

غریبہا و
پسرک بومی
احمد محیود



عربیہ ہا
پسرک بومی

غریبہا
و
پسرک بومی

احمد محمود



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

محمود ، احمد

غریبه‌ها و پرسک بومی

چاپ اول : ۱۳۵۳ - چاپ دوم : ۱۳۵۴

چاپ سوم : ۲۵۴۶

چاپ و صحافی : چاپخانه سپهر ، تهران

حق چاپ محفوظ است .

از این نویسنده منتشر شده است:

- | | | |
|------|-------------|-----------------------|
| ۱۳۳۸ | مجموعه قصه | ۰۱ مول |
| ۱۳۳۹ | مجموعه قصه | ۰۲ دریا هنوز آرام است |
| ۱۳۴۱ | مجموعه قصه | ۰۳ بیهودگی |
| ۱۳۴۷ | مجموعه قصه | ۰۴ زائری زیر باران |
| ۱۳۵۳ | داستان بلند | ۰۵ همسایه‌ها |

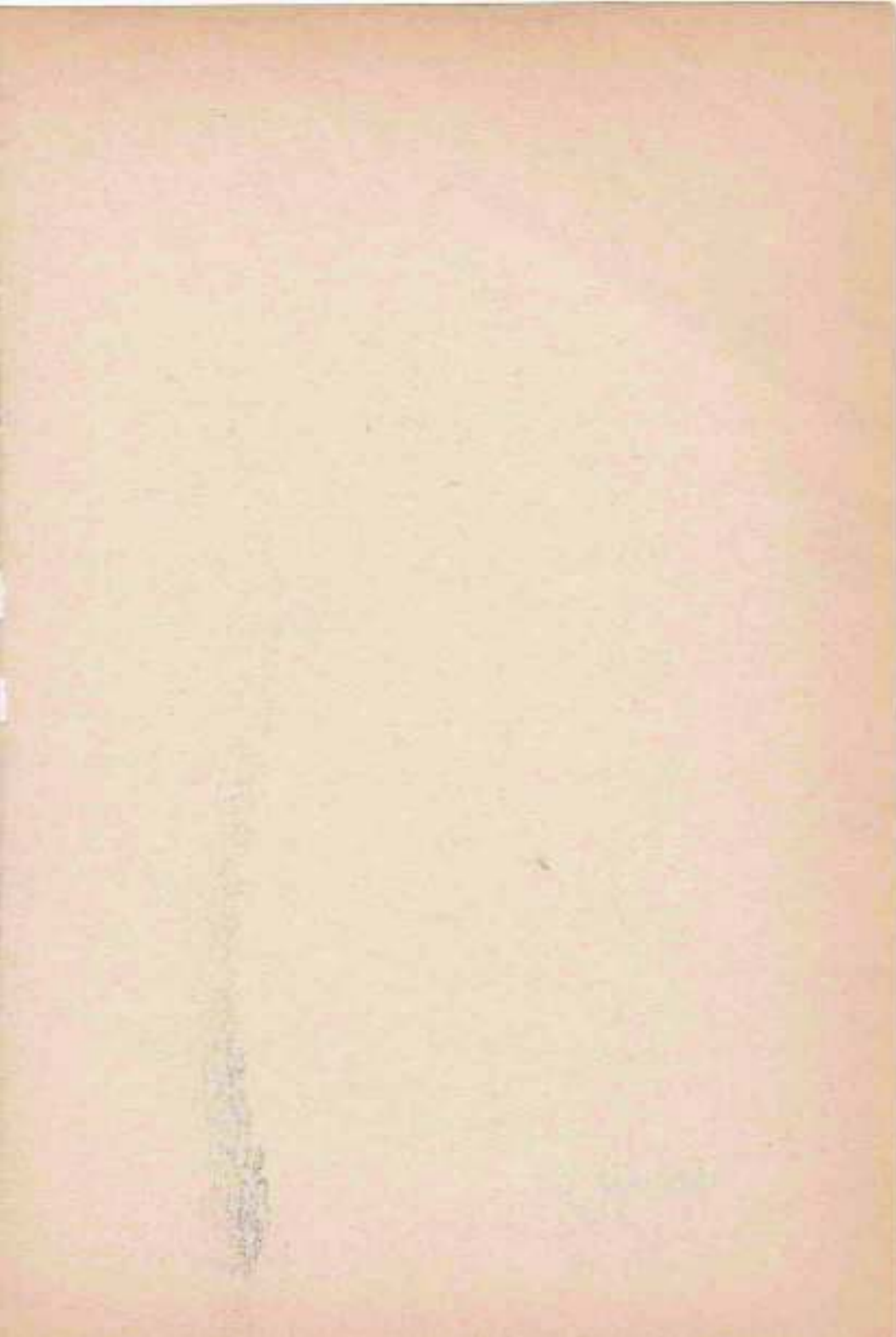
غریبه‌ها

- | | |
|----|-----------------|
| ۹ | ۱. غریبه‌ها |
| ۳۰ | ۲. آسمان آبی دز |
| ۷۶ | ۳. با هم |

پسرک بومی

- | | |
|-----|----------------------|
| ۸۹ | ۱. شهر کوچک ما |
| ۱۰۱ | ۲. در راه |
| ۱۰۷ | ۳. وقتی تنها هستم نه |
| ۱۱۲ | ۴. چشم انداز |
| ۱۲۳ | ۵. اجاره نشینان |
| ۱۳۰ | ۶. خانه‌ای بر آب |
| ۱۳۵ | ۷. پسرک بومی |

غریبه‌ها



غریبه‌ها

تمام شب را از سرما لرزیده بودم و صبح، وقتی که رشید، چاله وسط اتاق تخته‌ای دنگال را پر کرده بود ریم آهن^۱ و زغال سنگ و با دم دمیده بود و سرخی خوش رنگ ریم آهنهای افروخته، توفضای نیمه تاریک اتاق، رنگ مخمل گرفته بود و من کنار چاله نشسته بودم و قلقل کتری بزرگ مسی را شنیده بودم، انگار که تمام سرمای شبانه، که همه تنم را پر کرده بود، جمع شده بود تو مازام و حالا، با لرزشی خفیف - که حتی کیف آور بود، از تیره پشتم بیرون می‌زد.

رشید، مشت بزرگش را پر کرد چای و ریخت تو کتری. پدم به نماز ایستاد. بچه‌ها رختخوابها را جمع کردند و کومه کردند گوشه اتاق. پدم تسبیحات را بلند خواند. شکافهای دراز و گشاد در تخته‌ای اتاق از رنگ خاکستر گونه سحرگاهی پر بود. صدای فرشتال^۲ کهنه‌ای که انگار مانور می‌کرد، تو می‌زد و من از طنین صدای پدم، که خش‌دار بود و تسبیحات را بلند می‌خواند، در وجودم لرزشی احساس می‌کردم که کیف آور بود.

دور چاله نشسته بودیم و تکه‌های نان بیات را کنار مخمل آتش برشته می‌کردیم که ناگهان صدای پی در پی سوت‌های تکان دهنده آمد و تکانمان داد. با عجله سفره را جمع کردیم. پدم فرصت نکرد که سیگار بعد از ناشتایی را بپیچد و دود کند. از زیر سقف کوتاه خوابگاه تخته‌ای که بیرون

۱. ریم آهن: آنچه که از آهن پس از ذوب باقی ماند و نیز به زغال سنگ گوه‌ای گفته می‌شود که از سوختن نفت سیاه، تکه‌های آجریزی باقی می‌ماند.

۲. فرشتال: تکوموتیو بخاری.

زدم، باز صدای سوت آمد و صدای پا بود که دور بود و انگار که رو ماسه خفه می‌شد.

از پشت خط کوری که به ریگزار نشسته بود تا ردیف واگنهای متروک پشت شیروانیهای بلند «دپو» و محوطه نمناک و وسیع تخته‌های اوراق و امتداد رشته‌های سیم خاردار مرز پادگان نظامی، یکهو قرق شد.

نیمه‌های شب قبل، از پشت رشته بلند کسوه زیتونی رنگ شمال شهر، توده ابر خاکستری رنگی تنوره کشیده بود و بعد، جاری شده بود رو کفه سر سبز دامنه و رانده بود تا بالای پادگان نظامی و خانه‌های بی‌نظم و درهم نشسته، که روتبه کله قندی کنار رودخانه سر توهم فرو برده بودند. و حالا که صبح دمیده بود، مه سنگینی ملاصق زمین بود و چشم زرد و گشاد نورافکنها از بالای برجهای مراقبت، مه را می‌دید و لوله‌های نور نارنجی رنگ، در هم می‌شدند و از هم جدا می‌شدند و باز درهم می‌شدند.

از زیر واگنهای متروک، پاهای زخم‌سرازان پیدا بود که مثل قیچی باز و بسته می‌شد و گترهای سفیدشان که از نم زمین و از نم هوا، حاکی رنگ شده بود، درهم می‌شد و جدا می‌شد و کف پوتینهای میخ آجین‌شان، رو ریگهای کنار دیلها می‌لغزید و رو تراورسهای پوک و آبدیده گرب‌گرب صدا می‌داد.

باز، صدای سوت آمد و صدای خفه گلوله‌ای که تو هوا ترکید. انگار که صداها کند بود و انگار که صدا، تو مه آبتن، لخت و سنگین شنا می‌کرد.

فرشتال سنگینی از جلو ایستگاه لغزید و رفت پشت دپو و از خط اصلی جدا شد و سرخورد رو خط فرعی و کنار واگنهای متروک که رسید، از زیر تناش، بخاری شیری رنگ، پر صدا بیرون زد که فرشتال تو بخار گم شد و بعد، کم‌کم، پیدا شد.

نگاهم به تن تیره فرشتال بود که صدای پا آمد و بعد، صدای مرد غریبه‌ای که حالا آشنا شده بود. سر جای خود می‌خکوب شدیم.

جلو دیوار اتاق رج زده بودیم و هنوز گرمای ریم آنها تو پوستمان و تو لباسمان بود و ریه‌ها مان از هوای سرد بامداد پر می‌شد و همراه بخار گرم بیرون می‌زد.

با صدای خشن نظامی غریبه، که تمام پیشانی‌ش زیر کاسک زیتونی رنگش بود، به عقب نشستیم و گرده‌ها مان را به تخته‌های خیس خورده خوابگاه چسباندم.

نگاهم به گونه‌های گل بهی رنگ نظامی غریبه بود که قامت درازش روگامهای بلندش، سبک به جلو می‌آمد و آفتامات روبازویش، انگار که پر کاهی باشد و رطوبت، گنترهای سفیدش را خاکستری کرده بود.

نگاه زرد و تیزش که به نگاه باشه می‌ماند، با نگاه یکی یکی مان در هم می‌شد و جدا می‌شد و بعد، رها می‌شد به چشم دیگری و به آخرین نفر که رسید، لبهایش که انگار همیشه به هم چسبیده بود، باز شد و صدایش به گونه هامان شلاق زد

... نعمت!

انگار که شادی در وجودمان پر کشید.
همه با هم نفس کشیدیم و سرهامان را تکان دادیم.
... نعمت، گریخته بود.

مرد غریبه، بالکد، لتهای در خوابگاه را از هم گشود و راند تو خوابگاه و کومه رختخوابها را فرو ریخت و بعد، آمد بیرون و رشید را همراه خود برد.

رشید، اول مقاومت کرد و بعد، وقتی که دید، لوله مسلسل خودکار، روسینه‌اش نشست و رنگه‌مرد غریبه تیره شد، رام شد و همراه مرد غریبه راه افتاد. رشید که رفت، چند لحظه سرجای خود، ساکت ایستادیم و بعد، انگار که کاروان شتری خسته، راه افتادیم و پشت سرهم رفتیم به طرف محوطه تخته‌های اوراق.

راهمان از کنار رشته‌های سیم خاردار پادگان موقت نظامی بود که حالا نظامیان، نیمه‌لخت و با قدمهای موزون، می‌دویدند و تفنگها را چاتمه کرده بودند و همه در يك ردیف.

در انتهای رشته‌های سیم خاردار، که می‌گشت به طرف کفه سرسبز، از لوله‌دود زده بخاری بالای شیروانی، دود بیرون می‌زد و بوی قهوه تازه جوشیده، تومه سنگین به کندی پخش می‌شد.

به محوطه تخته‌های اوراق که رسیدیم، همه‌جا سرباز بود با زبانی بیگانه و نگاهی بیگانه که لابه‌لای تخته‌های روهم کود شده را می‌گشتند و می‌گذشتند.

پدرم، پالتوش را و قوطی و رشو و توتونش را به من داد و گفت که بروم تو آلونک تخته‌ای بنشینم و برایش سیگار بپیچم.
قوطی توتون را گرفتم و از پدر - که همراه کارگران می‌رفت - جدا شدم و رفتم به طرف آلونک تخته‌ای.



رفتم تو آلونك تخته‌ای و تخته‌های کفش را جابه‌جا کردم و پالتو گشاد را که هنوز گرمای تن پدرم را داشت دور خود پیچیدم و نشستم و قوطی توتون را جلوم گذاشتم که سیگار بیچم.

روبه‌رویم، رگه‌های نورخورشید، از پشت تپه کله قندی حاشیه شهر، بیرون زده بود، رگه‌های نورخورشید، جابه‌جا، زرد پریده بودند، طلایی بودند، خونی بودند و پاره‌ای هم به رنگ قهوه‌ای آلوده به خاکستر، که با مه صبحگاهی و ابرهای بره بره درهم شده بودند.

روزقبل، دم دمه‌های غروب، یکهو همه جا چو افتاده بود که نعمت را گرفته‌اند و آورده‌اند. پادگان که دلها همه از جا کنده شده بود و لبها به تأسف رو هم نشسته بود و رشید - وقتیکه شام خوردیم و دور آتش نشستیم که چای بخوریم و مثل همیشه از نعمت حرف بزیم تا که خواب چشمهامان را پر کنند - گفته بود: «فرامی‌کنه» و ما همه، بی‌اینکه حرف زده باشیم، به دل دعا کرده بودیم و حالا دعامان اجابت شده بود و نعمت گریخته بود.

سیگار دوم را بیچیده بودم که رشید را آوردند، با دستهای بسته و در میانه میدان روبه روی پادگان نظامی نگاهش داشتند. قوطی سیگار را گذاشتم زمین و نگاهش کردم. بیل و کلنگ دو نظامی به زمین نمناک نشست تا که گودالی شد تا تهیگاه رشید.

دستهای رشید را باز کردند و هلش دادند تو گودال. حالا، بالاتنه‌اش از گودال بیرون بود و دستهای زمختش را بالا گرفته بود و رو دستهای مسلسل بدون خشاب نشسته بود و روبه‌رویش، مرد غریبه‌ای - که حالا آشنا شده بود - با آفتامات، قراول رفته بود.

گاه دیلمی از کار می‌ماند و گاه چکشی و اره‌ای و میخکشی و نگاهی به رشید دوخته می‌شد که زیر مسلسل نشسته بود.

دستهایم را بیخ زد. بلند شدم و چند تریشه تخته جمع کردم و ریختم تو چاله میان آلونك و آتش گیراندم. دود آتش نیم گرفته به چشمانم نشست و اشک تو چشم گشت و از پشت منشور اشک، رشید را دیدم که انگار زیر مسلسل سنگین، پیچ و تاب می‌خورد. گویا از خودم پرسیدم که چرا رشید را گرفته‌اند؟ و بعد، بی‌اینکه برای پدرم سیگار بیچم، تو پالتو گرم جاخوش کردم و

زانو هام را تو بغل گرفتم و به رشید فکر کردم.

حالا، حرفهای رشید تو گوشم بود. حرفهای گرم بود، زنده بود و بقراری به جان آدم می ریخت.

روزهای اول که آمده بودیم تا صندوقهای حای اسلحه را و جای قطعات بدکی ماشینها را و تانکها را اوراق کنیم و تخته‌ها را دسته دسته روهم بچینیم، رشید همراه چند کارگر دیگر آمده بود که کار میخوام.

از حرفهایش فهمیدم که برزگراست و خشکی زمین، زمین گیرش کرده است و...

... بی آبی، قحطی، گرسنگی، لخت و لیشی...

رشید بود که حرف می زد و دستهای بزرگش را پشت سر گرفته بود و شانه پهنش زیر کردین^۱ بود و پیشانی بلندش و دهان گشادش و گونه‌های استخوانی و آفتاب سوخته‌اش، آدم را می گرفت

... زن دارم، بچه دارم، پدرپیرم رو هم باید نون بدم...

که منشی اینها را نمی خواست. منشی اسمش را می خواست و اسم پدرش را و محل سکونتش را که «بندبال» بود.

لحافش و بقیچه‌اش را هم آورده بود که وقتی شب شد و شام که خوردیم و دور چائ^۲ میانه خوابگاه، کنار مخمل ریم آنها نشستیم، تا شب زمستان را به نیمه برسانیم، از نعمت حرف زد و چه دلنشین... و حالا، تا تهیگاه تو گودال بود و دستهایش زیر مسلسل خم بود و اشک از چشمش رفته بود و به گمانم که آن روز، دیلمها و میخکشها واره‌ها، کندکار می کرد و پدرم توپ و تشر نداشت.

آفتاب پهن شده بود. زمین نمناک، بخار پس می داد و کارگران، بی تلاش بودند و گاه به گاه، قد راست می کردند و رنگ کمر را می شکستند و به دیلمها تکیه می دادند و به میانه زمین باز جلو پاگان نظامی نظر می دوختند که قراول ییگانه از روبه روی رشید جم نمی خورد. حالا، حرفهای رشید تو گوشم بود که چطور نعمت، کامیون پنج تنی پوشاک را از کاروان جدا می کند و می راند تا قلب روستا و لباسها را و پتوها را و پوتینها را به روستائیان می دهد و کامیون را، تو بیابان، رها می کند.

نعمت، جلو چشمش بود. نگاه تیزش، قامت میانه‌اش، ابروان به هم پیوسته، سبیل بزرگ و چائ^۲ پهن و محکمش.

رشید، حرف می زد.

۱. کردین: نوعی بالاپوش نمدی.

کنار مخمل آتش نشسته بودیم. صدای باران خوش بود و نگاه من به دهان و لبهای کلفت رشید بود «... شب بود. هوا سرد بود و... آسمان صاف بود و ستاره‌ها، انکار که تکه‌های یخ و در جام بلورین آسمان و دشت در هوای نیم روشن شب مهتابی نشسته بود و ماه، خیمه زده بود و آوای شب بود و نجوای گنگ و تو در هم شب و... کمین کرده بودیم... گرمای ریم آنها تو تمنان بود و صدای خواب آور رشید تو گوشمان بود «نعمت نشسته بود، تو گودال کنار خط آهن. من کنارش بودم. میدونسیم که ناقطار سر برسه، دیگه همچین وقتی نمونده. میدونسیم که حالا، از ایستگاه پنجم راه افتاده. سردم بود. باد رو گودالای پر آب کشیده میشد و انکار که گونه‌هامون رو تیغ میکشید، سیگارم تو مستم بود. دندونام روم بند نمیشد. نعمت آروم بود. انگازنه انکار. عین خیالش نبود. چشاش، مته گر به بود. یه جور برق، یه جور درخشندگی تو چشاش بود. خودش رو پیچونده بود تو کردین. زانوهاش رو تو بغل گرفته بود. تکیه داده بود به دیواره گودال. سیگارم رو گرفت و سرش رو برد زیر کردین و پک زد. بعد، سیگار رو داد به دستم. بعد، گفت که خاموش کنم. بعد گفت که برسم و گوشم رو بذارم رو ریل که وقتی گذاشتم، انکار که قطار، دو قدمی ما بود. دولا دولا بر گشتم و بهش گفتم که چی شنیدم. گفت که: شماها از جاتون تکون نمیخورین تا بهتون اشاره کنم. گفت به بچه‌ها بگم که تانعمت خان علامت نداده، سر از سوراخ در نیارن، رو زمین خزیدم و رفتم تو گودالایی که بچه‌ها بودن. نمیدونین که زندگی چه سخت شده بود. سال خشکی، سال تیفوس، سال کشکی و ما که همیشه بچه هامون تو نعمت خدا غلت زده بودن و حالا که برایه لقمه نون جون می‌کندن... رشید حرف می‌زد. راحت حرف می‌زد «... از پیش بچه‌ها برگشتم و نشستم کنار نعمت خان. به نیمرخش نیکا کردم. دماغش عقابی بود و انکار که از سنگ بود. چانه‌اش پهن بود. زنخدانش فرورفته بود. رنگش مته مس بود... فکر میکردم که مکه میشه یه آدم اینهمه دل و جرئت داشته باشه که بکهو گفت قطار اومد. سرم رو بر گردوندم و نیکا کردم. نور چراغ قطار از دور پیدا بود. بعد ناپیدا شد. بعد دوباره پیدا شد و ایندفعه پر نورتر بود. حالا صدای قطار هم می‌اومد. بکهو ترس برسم داشت، دفعه اول بود که همراه نعمت خان راه افتاده بودیم دنبال اینطور کارا. گفته بود که اگه دلمون نمیخواه مریضی و ناخوشی زنامونو از پا دربیاره، باید که همراهش راه بیفتیم. بیست و دوتا بودیم همه از «بند بال». گاوامونو رها کرده بودیم تو صحرا و راه افتاده بودیم به دنبال نعمت خان. قطار نزدیک شد. دلم می‌زد.

شقیقه‌هام می‌زد. دست‌نعمت رفت روپشتاب^۱ که به‌کمرش بسته بود. بعد، کردین رو انداخت رو زمین. بعد، دراز شد و بعد مئه سوسمار رو سینه خزید و رفت تو گودال حاشیه خط آهن و مثل گربه که بخواد جست بزنه، تو خودش جمع شد. فرشتال اومد. بنظرم که از همیشه پرسروصدا تر بود. نور چراغ بزرگش رو زمین کشیده می‌شد و پیشاپیش قطار می‌دوید. فرشتال که رد شد، نعمت خان خیز برداشت و همراه قطار دوید و بعد. نفهمیدم چه شد که توهوای نیم روشن مهتابی، دیدم که نعمت خان به یکی از واگن‌ها آویزونه... رشید بود که حرف می‌زد، که حالا سکوت کرده بود و نگاهش به‌مخمل ریم‌آنها بود که گر گرفته بود و خواب و بیدار داشت. دور چاله آتش نشسته بودیم. نگاهمان به لبهای رشید بود. پیشانی بلندش سرخی می‌زد. تابش ریم‌آنها بر پیشانی و برگونه‌هایش بود و... حرارت تخته‌های گر گرفته، پاچه‌های شلوار پشمی‌ام را داغ کرد و داغی شلوار، ساقهام را سوزاند. تکان خوردم. حالا خورشید بالا آمده بود و دستهای رشید زیر مسلسل خم بود و قراول پا به پا می‌شد.

از سوک پادگان موقت نظامی چهارسرباز غریبه وهمه با مسلسل، همراه سرجوخه، از درپادگان بیرون زدند و با قدمهای موزون، میان‌بر آمدند به طرف رشید. قراول رشید عوض شد و جوخه راه افتاد. قراول تازه نفس، مثل ستون سنگی، رو درروی رشید ایستاد و بعد، به گمانم که فریاد کشید و خمیدگی دستهای رشید راست شد و مسلسل بالا رفت و آستینهای پیراهن رشید سر خورد پایین و دستهای کشیده و ورزیده‌اش تو آفتاب سیاهی زد. می‌دانستم که رو ساعد دست راست رشید، خط سفیدی نشسته است، یک جای بریدگی کهنه و از آرنج تا مچ دست، که حالا خط پیدا نبود و شبها که حرف می‌زد و با مقاش، ریم‌آنها را جا به جا می‌کرد، انگار که خط سفید، بر ساعد دستش بازی می‌کرد و بعد دستها را که دور زانوها حلقه می‌کرد و بعد، حرف که می‌زد... نفهمیدم چه شد که توهوای نیم‌روشن مهتابی... و صدایش از ته گلو برمی‌خاست و خش‌دار بود و گیرنده بود... یهودیدم که نعمت خان به یکی از واگن‌ها آویزونه و با دست اشاره می‌کنه. بلند شدیم و دویدیم... قطاردور می‌شد، صدایش دور می‌شد و ما، انگار که بیخودی می‌دویدیم. دو - سه میدان که رفتیم، بی اینکه با هم حرف بزنیم، همه نا امید شده بودیم. نفس نفس می‌زدیم. جان از پاهامان بریده بود ولی... یهو چشم‌مون افتاد به واگنی که جدا شده بود و حرکتش کند شده بود. انگار که جان به تمنان دوید و این بود که باز دویدیم و دویدیم و دیدیم

که نعمت خان از بندۀ واگن آویزونه و بعد، دیدیم که جست زد رو زمین و دوید و از واگن، که به کندی شیب ملایم را بالا می کشید، جلو زد و یکی از تراورس - های خیس خورده را که کنار خط، روهم کود شده بود، برداشت و پرت کرد رو خط آهن. حالا، صدای بر خورد چرخهای واگن به تراورس بود و صدای نعمت خان بود که مثل گلوله ترکید: عقبش رو بیندیده؟ که واگن عقب زده بود و تا بخواد رو شیب خط آهن دور بردارد، عقبش رابسته بودیم و هجوم برده بودیم به کیسه‌های آرد که روز بعد، غریبه‌ها، آمده بودند تا بندبال و ما، که همه زده بودیم به صحرا و شب که برگشته بودیم، زنم گفت: کله سحر بود که اومدن. تفنگا، رو کولشون بود. کلاه‌ها تو چششون بود و انگار که، از رو، رد سفید آرد اومده بودن. ماشینارو نگه داشتن جلو امامزاده. بعد مئه مور و ملخ از تو ماشینا پریدن پایین. صدای ماشینارو که شنیده بودیم، همه، از خونه‌ها و کومه‌ها زده بودیم بیرون. من تازه خمیر کرده بودم و تازه تنورو آتیش انداخته بودم. پدرم گفت که تا بخوایم بفهمیم کی هستن و چی هستن، یهو حمله کردن. زنم گفت: صدای پوتیناشون دل آدمو می لرزوند. گفت: نرگس ترسید، جیغ کشید و تا اومدم بغلش کنم که دیدم، لاوک خمیر و یا لگد پرت کردن تو گودال وسط حیاط... رشید حرف می زد «... تا پوهارو شکسته بودن... شاید با قنداق تفنگ، نمیدونم، شاید با لگد... پسرم لمبراشو نشونم داد که کی بود بود. پدرم گفت: با لگد زدنش. زنم گفت: نرگس رو انداختم زمین و خیز برداشتم و مچ دستش رو گاز گرفتم ولی همچین زد تخت سینم که هنوز نفسم بالا نیامد. کیسه‌های آرد رو پیدا کرده بودن. تو پستو و توطویله و یقه پدرم رو گرفته بودن و کشون کشون برده بودنش پاکیه‌های آرد. گفت که: زانو هام تا می شد. گفت که: مجبورم کردن بزمن به کراته‌های شلغم و چغندر... همه رو لگد مال کردن. چن بار افتادم. بز انوفتادم. با لگد بلندم کردن. پوست کمر پدرم ساب رفته بود. پشت جعفر خون مرده بود. اونجا که با لگد زده بودن، کبود کبود شده بود... ولی خب، باز جای شکرش باقی بود که دستشون به خرمنجا نرسیده بود... پنجا و دو کیسه آرد... بیرون هوا سرد بود. خوابگاه گرم بود. از نفسمان، از حرارت ریم آهنها و از بخار آب کتری. گاه صدای رگبار تند باران بود و گاه صدای ترکیدن رعد بود. دورهم نشسته بودیم. تنمان گرم بود. تنمان رخوت زده بود و چشمهامان که کم کم از خواب پر می شد به دهان بزرگ رشید بود «... کم کم همه بچه‌ها کنار کشیدن. همه رفتن. شهر به شهر دنبال کار. از بیست و دو تا، سه نفر موندیم. من بودم با مظفر و اسکندر که گاهی با نعمت خان می رفتیم و گاهی نمی رفتیم. وقتی که بهمون احتیاج داشت، قاصد

می‌فرستاد دنبالمون که امشب شیرشکار می‌کنه، یا گرگه به گله می‌زنه که دیگه حساب دستمون بود. چن دفه زدیم به انبار خواروبار، چن دفه زدیم به انبار پوشاک... اما چشمتون روز بد نبینه وقتی که اسکندر تیر خورد، مئه گاو ناله میکرد. از زیر بغل چپش مئه لوله آفتابه خون بیرون می‌زد. خودمونو باخته بودیم، اما نعمت خان مئه سنگ بود. گفت نترسین. گفت خودتونو نجات بدین. گفت اسکندر دیگه از دست رفته خودتونو نجات بدین... به چهره رشید گرد غم نشست. صداش رنگ غم گرفت «شب بود، تار تار بود، ماه نبود. جسد نیمه جون اسکندر رو کشیدیم و گذاشتمش پشت یکی از ساختمونا... معلوم نبود که کدم نامرد، کدوم ولدالزنا تو هوای به این تاریکی، اینجوری عدل زده بود به قلبش. اسکندر رو گذاشتم و هجوم بردیم تو گودال پشت ساختمونا. نعمت خان دو تیر هوایی خالی کرد. کمی سرجامون موندیم. انکار کسی جرئت نمی‌کرد به طرفمون بیاد. شقیقه‌هام می‌زد. نفسم داغ شده بود. نعمت خان دراز کشید رو زمین. ماهم دراز کشیدیم. بعد، خزیده رفتیم... چقد خزیده رفتیم خدا میدونه. گمون کنم که خیال می‌کردن تو گودال کمین کردیم... از نعمت خان می‌ترسیدن. مئه سگ می‌ترسیدن... رشید آه کشید. انگار که نفس تو گلویش گره خورد... خدا روز بدنده... صبح که شد، جسد اسکندر رو گذاشته بودن به تماشا. دو ذرع قد، با اون سیبل‌کنده و اون سینه پهن... شرح حالشم نوشته بودن و گذاشته بودن روسینه‌ش. نوشته بودن آخر و عاقبت کسی که از انبار نیرو دزدی بکنه همینه. نوشته بودن که همین روزا نعمت هم به همین حال و روزگار می‌افته. انگار که ترسیدم. یکه خوردم. جماعت دور جسد اسکندر جمع شده بود. گذاشته بودنش تو فلکه. یه سرباز غریبه کنارش بود، یه تفنگچی هم بود. دهن اسکندر باز بود. رنگش مئه گچ بود. سیاهی چشاش رفته بود. سفیدی چشاش از حدقه بیرون زده بود. انکار ترسیدم. دستاش خم شده بود. افتاده بود دو طرفش... و حالا، دستهای بلند رشید، زیر مسلسل‌سنگین، از آرنج خم برداشته بود و انگار که دستهای اسکندر بود و قوطی سیگار پدرم کنارم بود و چانه‌ام رو زانو هام بود و صدای رشید تو گوشم بود. خط سفید، رومساعده سیاهش مثل نخ ابریشم پیچ و تاب می‌خورد. با مقاش گل‌های آتش را زیر و رومی کرد. شب از نیمه گذشته بود و صدای رشید خواب آور بود... نعمت خان گفت: رشید، دیگه تو با من نیا. به گمونم تو شناخته شدی. تا هنوز درست حسایی لو نرفتی دست بکش... و حالا من، تو فکر این بودم که، پس رشید «لو» رفته بود. پس، از نعمت کنار کشیده بود و آمده بود که خرج زندگی زن و بچه و پدر پیرش را درآورد.

تریشه‌های گر گرفته تخته را به هم زدم و بعد، روهم چیدم و باخودم کلنجار رفتم که قد و قواره آن مرد طاس را به یاد بیاورم که سه روز قبل، رودر روی رشید ایستاده بود و خنده به گونه‌هایش چین انداخته بود و دستهای کوتاهش را به کمر زده بود و گفته بود

- ببینم رشید... انگار داری کارمی کنی؟

مرد، کوتاه بود و پهن بود و طاس بود و شلوار قدک پوشیده بود و شال پشمی لاجوردی رنگ به گردن بسته بود و انگار که کارد به دل رشید بنشانند، گفته بود

- هیچ فکر نمی‌کردم که تفنگچی، روزی عملگی کنه

و رشید، که اول سکوت کرده بود و بعد، لب پایین را گزیده بود و بعد، غرغر کرده بود و آنوقت، سر را بالا گرفته بود و مشنه دیلم را تومشت فشرده بود و از لای دندانهای کلید شده گفته بود

- میبینی که... دارم کار میکنم

و بعد دیلم را تکان داده بود و گفته بود

- این دیلم روهم که میبینی؟... میبینیش که؟...

که مرد طاس زده بود زیر خنده و از خنده به پیچ و تاب افتاده بود و بعد، صدایش را پایین آورده بود و گفته بود

- ولی رشید، اگه من بودم، هیچوقت نعمت خان رو دست تنها نمیداشتم...

هیچوقت... بخصوص حالا که تو هچل افتاده.

حالا رشید زیر مسلسل بود و هوا تار شده بود و باد سرد، گونه‌هام را

آزار می‌داد و شب که دورمخمل آتش می‌نشستیم چه خوش بود و چای، چه خوش

بود و دل دادن به قصه تمام نشدنی رشید، چه خوشتر که «نعمت خان از قرق -

آباد می‌گذشت. تفنگش را حمایل کرده بود. و پشنتابها را به کمر بسته بود.

فانسقه‌های چپ و راست رو سینه‌اش بود... رشید گفته بود و من شنیده بودم

و حالا که تو آلونک تخته‌ای نشسته بودم، انگار می‌دیدم که شب بود و قرق آباد

در دشت نشسته بود و باد، تن سردش را فو زمین می‌کشید و کومه‌های تک

افتاده و درختان تنها، جا به جا، از زمین بیرون زده بود.

حالا، نعمت بود که سوار بر اسبی هودار، آرام می‌راند و لوله تفنگش،

برقی گریزنده داشت و کردین، رو دوشش بود و صدای پای اسب، صدایی

آشنا بود.

نعمت، از میان کرته‌ها می‌راند. خاک پوک، پف می‌کرد و زیر سم اسب فرو می‌نشست. گردن اسب، قوس داشت، دمش افشان بود. کفل پهنش برق می‌زد. از کرته‌ها جدا شد و راند به طرف قرق آباد. ماه سرزد. انگار که خونین بود. زوزه سگی به حریر سیاه دهکده موج انداخت. بعد، عوعو و ناله سگهای دیگر بود. بعد، زوزه گرسنه دور دست شغالان بود. انگار که خواب قرق آباد سنگین بود و انگار که از سرما، یخ زده بود.

نعمت از میدان بزرگ دهکده گذشت و راند به کوچه‌ای که تنگ بود، با دو پیچ ملایم و کنار پرچین کوتاهی پیش راند. روپرچین، بته‌های خشک سه‌کوهک نشسته بود. نعمت، دهانه اسب را کشید و از لای شاخه‌های نازک و تو درهم بته‌های خشک، درون حیاط را نگر بست. سرشاخه‌های انبوه درختان خشک لیمو، سر تو هم فرو برده بودند و تو کرته‌های کوچک کنار هم، آب افتاده بود.

نعمت آرام صدا کرد

- هو... هو... هو... مندل

که سگی از گوشه حیاط دنگال، سر برداشت و زوزه کشید.

باز صدای نعمت بود

- هو... هو... هو... مندل

که سگ جست زد و پارس کرد.

از پشت درختان لیمو، صدای باز شدن درآمد. بعد صدای مندل بود و حالا، خود مندل بود که با فانوس مرکیبی، پشت درختان، پیدا و ناپیدا می‌شد

- مندل بیا درو و از کن

صدای مندل خوابزده بود

- او مدم نعمت خان... او مدم

نعمت دهانه اسب را کشید و سر اسب را برگرداند و رفت به طرف در بزرگ خانه.

از پشت پرچین روبه‌رو، کسی از اتاق بیرون زد و تا کنار پرچین پیش آمد و فانوس مرکیبی را بالا گرفت و از لای بته‌های خشک خار، بیرون را نگاه کرد و دید که در خانه مندل باز شد و نعمت سوار بر گرده اسب، راند تو خانه.

مندل گفت

- خیر باشه نعمت خان

نعمت از گرده اسب پایین آمد. اسب را برد زیر سایبان و افسارش را

به‌اخیه بست و تو آخور را نگاه کرد

— مندل به کم علوفه بده به اسب. شاید تا نیم ساعت دیگه راه بیفتم

مندل فانوس را بالا گرفت و تو آخور را نگاه کرد

— چشم نعمت خان... ولی این وقت شب از کجا میای؟...

هوا سرد بود. دهکده خواب بود. سگ‌رو زمین پنجه می‌کشید و رو

پنجه‌های موزه نعمت پوزه می‌سایید.

مندل، پیشاپیش نعمت، کرته آفتاب گردانها را دور زد

— از اینطرف نعمت خان

سگ دمش را لای پا گرفته بود. دور نعمت می‌گشت و آرام روزه می‌کشید.

نعمت گفت

— یه لقمه نون میخورم و راه میافتم

مندل گفت

— این وقت شب؟

نعمت گفت

— شایدم یه چرت زدم.

صدای کوبه در خانه آمد. نعمت در آستانه در اطاق ایستاد و زل زد به

چشمان مندل

— فکر میکنی کیه؟

— نمیدونم

و در اطاق را باز کرد.

گردسوز پایه بلندی تو اطاق می‌سوخت. نعمت تکیه داد به رختخواب—

پیچ و پاها را کشید. مندل تریشه‌های خشک چوب را ریخت تو بخاری.

باز صدای کوبه در آمد.

نعمت گفت

— برو ببین کیه مندل... من بخاری رو روشن میکنم

و بلند شد و جلو بخاری رو پاشنه‌ها نشست و تا بخاری را بگیراند،

مندل رفت و همراه همسایه رو به‌رو برگشت

— کل مراده نعمت خان... از پشت پرچین دیده که اومدی. میخواد

حال و احوالته پیرسه

سگ رو عتابه در اطاق چنډک زده بود. کل مراد سلام کرد و نشست.

نعمت تکیه داد به رختخواب پیچ. مندل از اطاق بیرون زد. زن مندل آمد و

سراغ زن نعمت خان و پسرش را گرفت

- سلامت باشی خواهر... بحمدالله حالشون خوبه
 باز صدای کوبه در آمد و تا مندل جوجه‌ها را سر ببرد و زن مندل
 پرشان را بگیرد و آتش بگیراند، روستاییان دور تا دور اتاق نشسته بودند و
 اختلاط گل انداخته بود، از جوانها که باروبنه‌شان را رودوش انداخته بودند
 و به دنبال کار، راهی شهرها شده بودند. از سیل بی‌موقع که آمده بود وزمینها
 سله بسته بود و بذ خفه شده بود. از تنگدستی. از سرمای زود رس که نیمه
 پاییز غافلگیرشان کرده بود و از کمکهای نعمت خان که گاه و بیگاه به فریادشان
 رسیده بود.

نعمت، تفنگ را به دیوار تکیه داده بود و پشتابها، کنارش بود و چکمه
 پایش بود و دود، حجم اتاق را پر کرده بود و سگ رو عتابه نشسته بود و
 استخوانهای جوجه زیر دندانش صدا می‌داد و سماور جوش آمده بود که ناگاه
 سگ، استخوان را رها کرد و روچنگ نشست و غرید و دور خودش گشت،
 بعد پارس کرد و از رو عتابه در اتاق، جست زد تو حیاط.

نعمت نیم خیز شد. پشتابها را به کمر بست، کردین را رو دوش انداخت
 و تفنگ را به دست گرفت و قد راست کرد و تفنگ را مسلح کرد و نگاه تیزش
 چهره‌ها را کاوید. نور گرد سوز، رو چهره‌ها سایه روشن انداخته بود. نعمت
 پرصدا نفس کشید و قصد در اتاق کرد.

روستاییان کنار کشیدند و بهم فشرده شدند. صدای مردی که خشن
 بود، تو حیاط ترکید

- نعمت تکون نخور. دور تا دور حیاط محاصره شده
 چهره نعمت توهم رفت. دندانهاش روهم نشست. فکهایش زیر پوست بازی
 کرد و از لای دندانهای کلید شده غرید
 - کدوم نامرد خبیر داده؟

و سنگین به طرف در اتاق رفت و حیاط را نگریست. ماه بالا آمده بود
 و نقش شاخه‌های خشک درختان لیمو رو خاک افتاده بود. باز صدای مرد بود.
 - جلوتر نیا نعمت... همونجا بایست و گرنه مخترو داغون میکنم
 نعمت در آستانه در اتاق ایستاد و حرف، مثل گلوله‌های داغ سری،
 از چاله گلویش بیرون زد

- نامردا... من دارم به یه مشت گشنه خدمت میکنم... شما دارین
 به کی خدمت میکنین؟... ها؟... به نیرو؟... به نیروی خارجی؟ تف...
 باز صدای مرد بود که آشکارا لرزه داشت
 - تفنگو بنداز نعمت

نعمت جلو رفت. روستاییان از اتاق بیرون زدند و از کنار دیوار، تا کرته‌های بی‌حاصل و حاشیه درختان لیمو، عقب‌نشستند.
سگ روپابند نمی‌شد. دورحیاط می‌دوید. زوزه می‌کشید. جست می‌زد. پارس می‌کرد و گاه می‌راند به طرف مردی که از پشت مرغدانی، تفنگ را به نعمت نشانه رفته بود

- گفتم تفنگو بنداز نعمت!

نعمت، آرام تفنگ را گذاشت رو زمین

- دستاتو بذار رو سرت

و دستهای نعمت بالا رفت و کفهای دست را رو سر گذاشت.

مرد، از پشت مرغدانی بیرون زد

- دیگه اسلحه چی داری؟

- می‌بینی که... فقط یه تفنگ بود

نعمت، آهسته جلو رفت. حالا، تامرد، که چانه‌اش دراز بود و گونه‌هاش استخوانی بود و قامتش بلند بود و روتفنگ خم‌شده بود، چیزی فاصله نداشت. شاید نعمت می‌توانست جست بزند و تفنگ او را بگیرد و... که باز صدای مرد بود

- کردین رو بردار ببینم

که دستهای نعمت پایین آمد و رفت به طرف کردین و تا نگاه مرد،

به پشتابها بیفتد که به کمر نعمت بسته شده بود، لوله تفنگش همراه کردین بالا رفت و تا بچنبد، تو چنگک نعمت اسیر شد و صدای نعمت، مثل شصت تیر فضا را لرزاند

- اوهوی نامردا... تفنگارو بندازین. این نامرد توچنگک من اسیره...

اگه تیراندازی بکنین جا به جا میکشمش

و لوله پشتاب را به کمرش فشرد و او را تا زیر سایبان همراه خود

کشید

- مندل، تفنگ منو بیار

سگ پارس می‌کرد. روستاییان جلو آمدند، مندل تفنگ را آورد

- اسب منو بازکنید

و... تو خوابگاه گرم بود. چشمان رشید می‌درخشید. انگار که به

چشم‌اش اشک نشسته بود. ذوق زده شده بود. صدایش لرزه داشت. موسی چای ریخت. باران، سقف خوابگاه را می‌کوفت. صدای فرشتالی که مانور می‌کرد تو می‌زد. پهاام خواب رفته بود. رومخمل ریم آنها، گردخاکستر نشسته

بود. پتو را تا زیر چانه کشیده بودم و نگاهم - که تکان نمی‌خورد - به دهان بزرگ رشید بود ... بیخودی قبی اومده بود... لیخند دور لبهای رشید چین انداخته بود ... فقط دو تفنگچی بودن که وقتی دومی می‌فهمه اولی اسیر شده می‌زنه به چاک. نعمت خشاب تفنگ مرتیکه رو بیرون میاره و فانسقه‌اش رو می‌گیره و تفنگش رو پرت می‌کنه روسینه‌اش و می‌پره رو گرده اسب و راهی صحرا می‌شه... بوی سوز به دماغم خورد. بوی کهنه سوخته. تکان خوردم. دامن پالتو پدرم، رو زمین سرخورده بود و رفته بود تو اجاق و سوخته بود. خاموش کردم. پدرم از دور می‌آمد. قراول رشید عوض شده بود. رگباری آغاز شد و کفه سبز را و تپه کله‌قندی حاشیه شهر را و پادگان نظامی را و محوطه تخته‌های اوراق را کوبید.

از لابه‌لای تارهای باران دیدم که دستهای رشید زیر مسلسل خم شد. فریاد قراول را شنیدم که با صدای باران در هم آمیخت. مسلسل از رودستهای رشید رها شد و بالاتنه رشید خم شد رو لبه گودال و باران که سیل آسا شده بود گودال را پر کرد.

□
□

شب که شد، رشید را رها نکرده بودند.

عصر، شنیده بودیم که تحویلش داده‌اند. شنیده بودیم که به دستهایش کلیچه زده‌اند و هلش داده‌اند تو جیب و راهی شهر شده‌اند. شب، سرد بود. صدای فرشتالها که مانور می‌کردند، گاه دور می‌شد و گاه نزدیک می‌شد. موسی، لای درزهای در را با کاغذ سیمانی و با قیر گرفت. هوای اتاق سنگین بود.

پدرم، نماز که خواند، خوابید و ما همه، نماز که خواندیم، بی‌این که لب از هم بازکنیم، تو رختخوابها دراز کشیدیم و تا نصفه‌های شب، به سقف نگاه کردیم که بازتاب مخمل ریم آهنها قرمزش کرده بود و به صدای باران گوش دادیم که گاه تند می‌شد و گاه کند می‌شد و گاه فرو می‌افتاد.

□
□

صبح که شد، هوا خوش بود. آسمان که تمام شب، همه ابرها را باریده بود، صاف و یکدست و آبیگون بود. بوی بهار می‌آمد. بوی سبزه‌های خودرو، بوی کوهستان و بوی رودخانه که سیلابی بود.

آفتاب که سرزد، دامنهٔ زیتونی رنگ‌رشتهٔ بلند کوه شمالی که در انتهای کفهٔ سرسبز قد کشیده بود. سبز قصبیلی می‌نمود و رگه‌های اخراپی رنگ‌کوه، قهوه‌ای خوش‌رنگ شده بود. باران، همه‌جا را شسته بود. شیروانیها را، دیواره‌های دود گرفتهٔ دپو را، ساختمانهای سنگی نظامیان را و جادهٔ اسفالت‌را که از در پادگان نظامی، تا تپهٔ کله قندی حاشیهٔ شهر پیش می‌راند و دامنهٔ تپه را دور می‌زد و ناپدید می‌شد.

تو محوطهٔ تخته‌های اوراق، همه چیز آرام بود. نظامیان غریبه، از محوطه رفته بودند بیرون و باران، خاکهای کنار گودال را شسته بود و گودال را پر کرده بود.

کارگران، دیلمها را و اره‌ها را و میخکشها را از انبار گرفتند و تو محوطه پخش شدند. پدرو پالتوش را و جعبهٔ توتونش را به من داد و گفت که تو آلونک بنشینم و برایش سیگار بپیچم.

یک جوخه نظامی، با قدمهای سنگین، از در پادگان بیرون زد. کشیک برجهای نگهبانی عوض شد. سربازان نیمه لخت، بلوزها را پوشیدند و تفنگها را به دوش گرفتند و به صف ایستادند و رفتند به طرف آسایشگاه. خورشید تازه سرزده بود. عین طلای صیقل داده و نشسته در آبی آسمان و چه درخشان.

سیگار اول را که پیچیدم، دیدم که از پای تپهٔ کله قندی، جیب زیتونی رنگی پیش می‌آید. شیشهٔ جلو جیب، گاه نور خورشید را باز می‌تافت و گاه کدر می‌شد. جیب آمد و با گردشی سریع راند توپادگان و روبه‌روی ساختمان خاکستری رنگی که دفتر فرماندهٔ پادگان بود ایستاد و مردی عجولانه از آن بیرون پرید و رفت تو اتاق فرمانده.

کمی بعد، که هنوز دهمین سیگار لف را نیچیده بودم، مثل بوی گل که همراه باد، همه‌جا پخش شود و یا مثل آفتاب که تا سر بزند، همه‌جا را زیر خود می‌گیرد، حرف نعمت دهان به دهان، همه جا گشت. بازوها سست شد. دیلمها از کار افتاد و کارگران، بی‌این که لب از هم بازکنند، ابزار کار را رها کردند و یکی - یکی و دوتا - دوتا از محوطهٔ تخته‌های اوراق بیرون زدند و تا پدرو بیاید و جعبهٔ توتونش را بگیرد، کارگران در طول جادهٔ سیاه، به طرف شهر می‌رفتند.

پدرو آمد، بغض گلویش را فشرده بود

- پاشو پسر... پاشو بریم

- کجا؟

- بریم نعمت رو ببینیم... دیدن این مرد واجبه
دهانم باز ماند

- نعمت؟

پالتوش را پوشید و راه افتاد

- کجا؟... پدر کجا؟

ایستاد. دامن پالتو را دورم کشید و دستم را گرفت

- تو میدون پسر... میدون شهر

از در محوطه بیرون زدیم و در حاشیه جاده اسفالت، که جای پای
کارگران به گل آلوده‌اش کرده بود، به طرف شهر راندم.

پدرم، انکار حوصله حرف زدن نداشت و دل من، سنگین شده بود.
موسی رسید.

- شنیدین؟

بعد، نبی بود که آمد و بعد، علیرضا.

از زیر دامن پالتو، سرم را بیرون کشیدم. موسی گفت

- وقتی می‌رفته دمام زرد، که زن و بچه‌ش رو ببینه، پنجاتا تفنگچی

راهش رو بستن

پدرم گفت

- پنجاتا؟

فولاد گفت

- ده تاشونو به درك فرستاده

باد سرد گونه‌هام را تیغ کشید. دلم می‌خواست که پای مخمل آتش
نشسته باشم و رشید نشسته باشد و از نعمت حرف بزند.

نبی گفت

- با تیر میزنن تو شکمش

پدرم گفت

- نامردا

علیرضا گفت

- از اسب میبره پایین و خودشو میرسونه به گودال خشت‌مالا و تفنگو

رو دست میگیره

موسی گفت

- اما، مکه کسی جرئت میکنه از جاش تکون بخوره؟

پدرم گفت

- به همین سادگی؟

فولاد گفت

- گفتم که ده تاشونو به درك فرستاده

رسیدیم پای تپه کله قندی. جاده شیب داشت. می‌دانستم که پایین جاده با چند پیچ مخالف هم، تا دهانه پل پیش می‌رود و می‌دانستم که راه مال‌روچند روستا با انتهای جاده، یکی می‌شود.

از بالا نگاه کردم. دسته‌های کارگران و روستاییان تو پیچا پیچ جاده می‌رفتند به طرف دهانه پل. رو دوش‌هاشان کردین بود. سر و گوش را بادستمال و با چپیه و با شال پشمی پوشانده بودند.

به پیچ اول که رسیدیم، موسی گفت

- صبح، کله سحر، یکی از اونا که سقط نشده، جرئت میکنه و تو شیار شخم کرته‌ها خزیده میره تا حاشیه گودال کوره پزا

پدرم گفت

- خب

موسی گفت

- مبینه که نعمت، کنار لبه گودال دراز کشیده و تفنگ رو دستشه و قراول رفته و از زیر شکمش تا کف گودال، سرخ سرخ شده...

پدرم غرید

- نامردا

نبی گفت

- مئه یه تیکه چوب خشک شده

علیرضا گفت

- سرما یخش کرده

پدرم گفت

- به همین آسونی

موسی ادامه داد

... وقتی که جرئت میکنه و بلند میشه تا دیگران رو صدا کنه، یهو اسب نعمت که بی‌تکان ته گودال وایساده بوده، شیهه میکشه و خیز برمیداره و جست میزنه به طرفش که نامرد، تفنگو مبینده به اسب زبون بسته و عدل، سینه‌ش رو از هم میشکافه

به پل رسیدیم. روپل غلغلۀ روم بود. از آدم سیاهی می‌زد.

رودخانه سیلابی بود. می‌غرید و پایه‌های سیمانی پل را می‌کوبید و

شکاف برمی‌داشت و به دهانه‌های زیر پل هجوم می‌برد.
 سرم گنج رفت. نگاهم را از آب گرفتم.
 حرفها قاطی شده بود
 - اسبش دوتارو کشته
 - میکن مظفرم همراهش بوده
 - خودش تنها بوده
 - ولی دیشب خیلی تاریک بود... چطور تیرش زدن؟
 - مرد بود!
 - نامردا!
 - وقتی شنیدم، زار زارگریه کردم
 - هنوز باورم نمیشه
 - لباسایی روکه به من داده هنوز دارم
 از زیر دامن پالتو بیرون زدم. دستم تو دست پدرم بود.
 از پل گذشتیم و همراه جماعت تا دهانه میدان رفتیم.
 داشتم زیر پاها له می‌شدم که پدرم بازویم را گرفت و سبک بلندم کرد
 و روشانه‌اش نشستم.
 دهانه‌های خیابانها، از شش طرف، موج آدمها را به میدان می‌ریخت.
 پدرم گفت
 - چی میبینی؟
 روشانه‌اش بلند شدم و گردن کشیدم
 - بگو... بگو چی میبینی؟
 گفتم
 - تفنگچیا پدر... تفنگچیارو میبینم
 گفت
 - تفنگچیا؟
 و زور آورد و جماعت را شکافت و جلوتر رفت. ناگهان فریاد کشیدم و
 رو شانه پدرم بلند شدم
 - ها پسر؟
 گفتم
 - تفنگچیا دور جسد نعمت حلقه زدن
 مردی که کنار پدرم ایستاده بود پایم را فشرد
 - جسد نعمت؟

- پدرم گفت
 - بازم بگو
 گفتم
 - دو تا چوب گذاشتن زیر بغلمش...
 کسی گفت
 - دیگه چی؟
 گفتم
 - سرپا نکهش داشتن
 و ناله تو گلویم شکست
 پدرم گفت
 - چی شد؟
 گفتم
 - پدر دارن گچش میگیرن
 صدا تو گلوی پدرم خفه شد
 - گچ؟
 - آره پدر... تا زانوهاش رسیده
 که پدرم شانه را داد تو جماعت و فشار آورد و پیش راند و به عقب
 رانده شد.

صدای پدرم بود
 - بگو
 گفتم
 - چی بگم پدر؟
 گفت
 - از قد و قوارهش بگو
 صدایم می‌لرزید
 - شانه‌هاش بهنه پدر... چونش انگار از سنگه
 - بازم بگو
 - همیشه تو چشاش نگا کرد
 صدای مردی بود که نمی‌شناختمش
 - مگه چشاش بازه؟
 - از حدقه بیرون زده
 جماعت از پشت سرزور آورد. پدرم به جلو رانده شد.

حالا گج به تهیگاه نعمت رسیده بود. تفنگچیا هجوم آوردند و انبوه
آدمها را پس راندند. پدرم به عقب نشست. صدای بغض کرده پدرم بود
- بگو پسر... بگو... بگو چطور مردیه؟
و کسی پرسید
- راسته که گلوله خورده تو شیکمش
و پدرم گفت
- چرا ساکت شدی؟
که گریه تو گلویم شکست
- چی شده پسر؟
گفتم
- پدر... دیکه همیشه دیدش
- همیشه؟
- حالا فقط یه ستون گچی اون میون هس پدر... یه ستون گچی...
که پدرم سست شد و به عقب نشست و تا از جماعت جدا شود، توده ابری
سررسیده بود و آسمان تیره شده بود و باران نرم نرمک آغاز شده بود.

آسمان آبی دز

بمان گفت

- با ... با ... با ... بازم ... ش ... ش ... شب شد
خورشید در انبوه نخلستان می نشست. برفراز انکشتان کشیده و سر نیزه -
ای درختان تو درهم خرما، شعله های ارغوانی رنگ، دامنه خاکستری آسمان
بغ کرده را رنگ خون زده بود.
شعله ها در انبوه نخلها فرو رفت، به شوره بوم نشست و تیره شد و
غروب با همه دلنگیهایش سر رسید.
قاصد آمد خانه، با لخ لخ گیوه هایش و بسته کوچکی به دستش. در
آستانه دالان ایستاد. چشمان گشادش، که انگار رمیده بود و هراسان بود،
با سفیدی کدرش و سیاهی مائش تو چشمخانه های بزرگ و استخوانی، گردش
کرد. رد نگاه قاصد تا کنار گودال بزرگ میانه حیاط پیش راند که تیره
بود و در تیرگی جنبشهایی بود و سوی پریده رنگ فانوسها بود که جا به جا،
جلو اتاقها سوسو می زد.
قاصد نفس کشید و با دامن پیراهن، عرق پیشانی را گرفت و باز، گیوه -
هایش لخ لخ کرد و رفت تو اتاق تاریک و فانوس مرکبی را گیراند.
سرتاسر حیاط را آب پاشیده بودند و نمدها را و گلیمها را و حصیرها
را پهن کرده بودند و اینجا و آنجا، دسته دسته، دور فانوسها نشسته بودند به
اختلاط کردن.
قاصد از اتاق بیرون زد و جلواتاق، روپاشنه های پا چندک زد و با دو
نیمه آجر، اجاق درست کرد و مویزه های زغال را تواجاق ریخت و نفت ریخت
و کبریت زد و آتش زبانه کشید.

شعله‌های آتش، نگاه همه را به خود کشید.

یاقوت، مثل همه غروبها، رو عتابه در اتاق چمباتمه نشسته بود و ترکه خرمایی را با چاقو می تراشید و به حرفهایی که زده می شد گوش می داد

— قاصد چیکار میخواد بکنه؟

— تو این هوای گرم آتیش واسه چی روشن کرده ؟

— انگار که داره می زنه به سرش

— اصلن ... چ ... چ ... چشاش ... به ... به ... طوری ...

ش ... ش ... شده

قاصد رفت تو اتاق و سینی حلبی زنگ زده ای آورد و گذاشت کنار اجاق.

شعله‌ها فرو نشست و مویزه‌ها نیم گرفته شد.

تاریکی چیره شد. شرجی مثل مه سبکی روشهر نشسته بود و عطر گس

خارکهای تازه از غلاف بیرون زده با بوی خاک رطوبت دیده قاطی بود.

آسمان کم ستاره بود و ستاره‌ها تو مه شرجی کدر بودند و شکسته بودند.

قاصد بسته روزنامه را باز کرد و از لای آن يك تکه جگر گوسفند،

به بزرگی کف دست يك بزرگر، انداخت تو سینی. دود رفت تو چشم قاصد.

آب دماغش راه افتاد. بادامن پیراهن، بینی را و عرق پیشانی را گرفت و اشک

چشمها را پاک کرد. بعد، به دور و بر خود نگریست. نگاهش که به چهره یاقوت

افتاد، خس خس کرد

— یاقوت اون ترکه خرمای رو بده ازش سیخ درس کنم

یاقوت جابه جا شد. کون خیز به طرف قاصد سرید و بی این که حرف

بزند، ترکه را دراز کرد.

باز قاصد خس خس کرد

— خب، اون چاقوت روهم بده

که سر کوچک یاقوت تکان خورد و پوزه پهنش که به پوزه کوسه می ماند

جم خورد

— چاقو، نه قاصد ... اینو نمیدم ... بدس هیچک نمیدم

چچشمان قاصد، رو تیغه چاقو بی حرکت ماند. چاقو تو مشت یاقوت

بود. نگاه قاصد، زحمتکش. مطیع و بی آزار می نمود

— ولی ... من ... که چاقو تو کاریش نمیکنم یاقوت

که بازفک بزرگی یاقوت، همراه چانه اش تکان خورد

— این یه چاقوی راجرزه قاصد ، که بدس هیچ بنی بشری نمیدمش

قاصد سکوت کرد . به لخته جگر نگریست که کف سینی وارفته بود.

بعد، به مویزه‌ها نگاه کرد که می‌گذشتند. باز خس خس کرد
 - اینو میدونم یاقوت ... میدونم که چاقوتو ...
 صدای یاقوت بلند شد
 - گفتم نمیدم ... نمیدم ...
 قاصد کردن کج کرد. سیبک بر جسته گلویش بالا و پایین شد
 - پس اینو بگیر خودت دوتا سیخ ازش درس کن
 وتر که را انداخت جلو پای یاقوت و یاقوت، تر که را برداشت و تراشیدش
 و دو تکه‌اش کرد.

قاصد، سینی حلبی را هل داد به طرف یاقوت و خس خس کرد
 - حالا که سیخ درس کردی، این جگرروهم تکه تکه کن
 - اینو دیگه نه ...

وسیخها را دراز کرد به طرف قاصد
 - ... چاقوم کثیف میشه

قاصد، زغالها را پهن کرد و حرف زد. انکار باخودش حرف می‌زد
 - تکه تکه‌ش کن یاقوت ... به کم بهت می‌دم
 یاقوت، کون خیز، جلو سرید و با لخته جگروررفت، و بعد، کارش
 که تمام شد، بلند شد و همچنان که شانه‌هایش لنگر بر می‌داشت، رفت
 و لوله‌نگ را از بشکه پر کرد و نشست کنار گودال و چاقو را شست و بادامن
 پیراهن پاکش کرد و برگشت و کمی دور از اجاق، رو به روی قاصد چمباتمه زد.
 قاصد، تکه‌های درشت جگر را به سیخ کشید. روپشانی قاصد عرق نشسته
 بود و گردنش و مازه‌اش خیس بود و نگاهش، که حالا جایی را نمی‌دید، رو
 سوی پریده رنگ فانوسها گشت، و نگاه دیگران که کپه کپه، جلو اتاقها نشسته
 بودند، به جرقه‌های خوشرنگ بود که از تو اجاق تیر می‌کشیدند و توتاریکی
 می‌ترکیدند و خاموش می‌شدند و باز انفجار جرقه‌های دیگر.
 شها، وقت دور هم نشستن بود و وقت گپ زدن و وقت این بود که ناگهان،
 بعضیها از جا در بروند و صدایشان بلند شود

- معلوم هس چه کسی این طور تو شهرا چو میندازه؟

- معلوم هس چه غرضی دارن که این خراب شده روسر زبونا میندازن؟
 و گاه اعتراف تلخ مردی بود که شکست را دیده بود و گرسنگی را و

دربداری را و در خلوت خود اندیشیده بود

- برادر... اگه من وتو باروبندیلمونو رو کولمون نندازیم و به حرف

مفت هر کسی راهی این خراب شده‌نشیم، اگه من و تو بشینیم و فکرامونو بکنیم

و بی گدار به آب نزنیم و خونه زندگیمونو از هم نپاشونیم، که تو این خراب شده، این همه عمله بنا زیاد نمیشه تا به هراجرتی که دلشون بخواد، کارگر خوب و ورزیده پیدا کنن.

دود خوشبوی جگر، که کباب می‌شد، از رواجاق برخاست و توهوای دم دار چهار دیواری به کندی موج برداشت و سرتاسر حیاط را پر کرد. حرفها، تو گلوها مرد ولبها، سنگین شد و سرها، رو شانه‌ها گشت و ردنگاه‌ها، فضای نیمه تاریک حیاط را شکافت و رو اجاق سکنه کرد.

قاصد، سیخ جگر را از رواجاق برداشت و تکه‌های نیم پخته جگر را گرما گرم به دهان گذاشت و تو دهان گرداند. آب دهان یاقوت تو چاله گلو جمع شد. رو پاشنه‌های پا به جلو سرید و نگاهش همراه دست قاصد، از دهان به سیخ جگر و از سیخ جگر، به دهان، حرکت کرد.

یاقوت زبان را رولبها کشید و غرغر کرد

- پس کو مزد چاقوی راجرز من؟

که قاصد، جویده و بریده، خس خس کرد

- خب صب کن... الان بهت میدم... یه کم طاقت...

و هنوز، دنباله حرف قاصد از گلو به دهان نرسیده بود که دید قامت بلند استاد موسم، مثل پا دیرخم برداشته، بالای سرش ایستاده است و چشمان پیرش، که به چشم فیل می‌ماند، رو چهره‌اش بی تکان مانده است

- قاصد، تو چرا اینکارو می‌کنی؟

ریش سفید و کوچک استاد موسم تکان خورد و حرفها به سختی سنگ خارا و به سنگینی سرب از میان لبهای پیرش بیرون زد

- قاصد، مگه تو نمیدونی که ما هیچکدوممون دستمون به دهنمون

نمیرسه؟... مگه تو آینو، تو این خونه، نمیبینی؟

جگر نیم جویده تو گلوی قاصد ماند، دستش پایین افتاد، نگاهش به گلهای

آتش نشست، سر به زیر انداخت و حرف زد

- مگه دست من میرسه اوسا موسم؟

یاقوت جلو تر خزید و غرغر کرد

- مزد چاقوی منو بده

استاد موسم، کمر راست کرد و حرف زد

- اگه نمیتونی پس چرا... .

قاصد از جلو یاقوت به عقب نشست و سر را بالا گرفت و به گونه‌های بر-

جسته استاد موسم نگاه کرد

- آخه اوساموسم، من دارم یواش یواش شبکور میشم. میگن دود جیگر و کباب جیگر برام خاصیت داره. من الان صورت تو رو خوب نمیتونم ببینم... خودت هم میدونی که من اونقد پول ندارم که سه تومنشو بدم پای جیگر. من قندره^۱ هامو فروختم اوساموسم. شبا، چشم نمى بینه
استاد موسم نفس کشید

- خب اینکارو بیرون میکردی عزیزم... تو نخلسون، رومنقل جیگر کی... دست یاقوت رانده شد به طرف سیخ جگر. قاصد، سیخ را پس کشید و رو پاشنه های پا، عقب رفت. صدای یاقوت بلند شد. صدایش کلفت بود و يك هوا بود و زیر و بم نداشت

- انگار خیال نداری مزد چاقوی منو بدی؟
قامت بلند استاد موسم تکان خورد. چشمان گشاد قاصد تو چشمخانه

گشت

- خب یه کم مهلت بده

یاقوت داد زد

- وقتی همه رو زهر مار کردی؟

قاصد بلند شد. نگاهش همراه شیخ استاد موسم بود که حالا، با قدمهای کلنگی، گودال میانه حیاط را دور می زد. تانگه قاصد از شیخ استاد موسم گرفته شود، بار دیگر دست یاقوت به طرف سیخ جگر پیش رفت که باز، دست قاصد، پس نشست. حالا، یاقوت رو در روی قاصد ایستاده بود و تیغه چاقو را جلو صورت قاصد گرفته بود و فریاد می کشید

- پس چاقوی راجرز منو گرفتی که چی؟

و تیغه چاقو را تهدید آمیز تکان می داد

- ... چاقوی راجرز منو کثیف کردی که چی؟

چشمان گشاد قاصد هراسان شد. پوزه پهن یاقوت جلو آمده بود و تکان می خورد و حرفها، کلفت و يك هوا از میان لبانش بیرون می زد

- من تا حالا این چاقوی راجرز و به دست برادرم هم نداده بودم...

ولی برای تو... برای خاطر تو...

که قاصد، نرم خس خس کرد

- تو که شنیدی یاقوت، شنیدی که به اوساموسم چی گفتیم؟...

صدای یاقوت بلندتر شد

- بمن چی که داری شبکور میشی؟ ... به من چی که...

صدای قاصد نرم تر شد

- خیلی خب یا قوت ، خیلی خب... بیا بگیر... بگیر و بخور... اما
یا قوت... چشای تو سالمه...
وسپخ جگر به نیمه رسیده را به طرف یا قوت دراز کرد.

□

□

شب که می شد و حیاط که آب و جارو می شد و فانوسها که گیرانده می شد،
وقت دور هم نشستن بود و وقت گپ زدن که
- اگه به سنگ آب داشتم... آخ!
که چشمها برق گریزنده می زد و چین چهره ها باز می شد و حرفها ،
انگار که تو گلوگره می خورد

- اگه به سنگ آب داشتم از شکم زمین آن چنان تروتی بیرون میکشیدم
که نوه و نیره و نتیجه ام تو عیش و عشرت زندگی کنن ... به قدرت خدا.
انگار که رو زمین خاک قبرسون پاشیده بودن. خشک خشک. این یکی دوسال
اخیر هم که آسمان بد جواری باورزگرا کجتایی کرد
صداها خش دار بود، به سختی از گلوها بر می خاست. رنگ زمانهای
گذشته را داشت. دور... و انگار که ناآشنا

- یاد اون روزا بخیر که زمین برکت داشت، آسمون برکت داشت
- تو دامنه سفیدکوه می شد که همه گوسفندای دنیا رو چروند... اما
حالا، به قدرت خدا، زمین عینهو مس گداخته
و ناگهان دریک لحظه، خانه، زن و زمین صدایشان می کرد. دلشان تو
هم می ریخت، جان شان می لرزید و حرفها، گلو، دهان و پوست لبها را
می سوزاند تا که قالب بگیرد

- من میگم که برگردیم ولایت، هر چه باشه از غربت بهتره

- و... و... ولایت؟

- بعد از چند ماه دربدری؟

- و... و... با... د... دست خالی؟

- باکدوم رو؟

وکسی می گفت

- انگار میکن که همین روزا کارای ساختمونی و سی برنج ، شروع

میشه

شکن خستگی به پیشانیها بود و چین فارضایتی رو لبها و نور فانوس، استخوان گونهها را برجسته تر می کرد و بر چهره ها که سخت بود و بی حرکت بود، سایه روشن می انداخت و چشمها، آرام می گشت به دهان کسی که دنبال حرف می آمد

- آگه با کاروکاسبی میتونسم شکم بچهها رو سیر کنم، توچی هم از شهر تکونم نمیداد

- آنکه شیران را کند روبه مزاج...

و دیگری می افزود

- احتیاج است احتیاج است احتیاج

قاصد آمده بود و رو پاشنه های پا نشسته بود و مثل مرغ کرج تو خودش رفته بود.

ملاقباد آمد

- سلام بر حضرات

و نشست

- محمد یاش صلوات ختم کنن

که طنین صلوات شکوه همیشگی رانداشت و صداها، همه پست بود و خفه بود و تا ملاقباد، شاهنامه چاپ سنگی جلد چرمی را باز کند و فانوس را پیش بکشد، استاد موسم به حرف آمده بود

- ملاقباد، بگمونم که آگه امشب حرف بزینم و تکلیفمونو روشن کنیم،

همچین از شاهنومه خونندن...

و علیرضا دنبال حرف استاد موسم آمد

- آره ملاقباد... بذا برا یه دفعه هم که شده، همگی عقلامنو رو هم کنیم

و ببینیم چه خاکی باید به سر کنیم

و فولاد گفت

- آخه اول باید بتونیم زندگی کنیم و بعد...

و بمان گفت

- و گر نه... ق... ق... ق... قصه گفتن و قصه... ش... ش... ش... شفقن، نه

دردی رو... د... د... درمون میکنه و... نه... نه... به دلمون... می...

می... میشینه

که نگاه ملاقباد، از دهان این به دهان آن گشت و نور فانوس رو

چهره اش بازی کرد.

چانه كوچك ملاقباد سخت و سنگين بود و موی حنایی رنگش زیر نور پریده رنگ فانوس، کهربایی می نمود و پشم سفید سینه اش از یقه پیراهن چر کمرده اش بیرون زده بود. ملا قباد، لای شاهنامه را هم گذاشت و سیگاری پیچاند و غرغر کرد. انگار که باخودش حرف می زد

- من که ازتون حق الزحمه نمیگیرم. من میخوام که شبا اقلن یکی دو ساعت از فکر کردن راحت باشیم. میخوام اقلن، یکی دو ساعت تو فکر زن و بچه و تو فکر ولایت و کار و بی کاری نباشیم، والا برامن چه توفیری داره که...

- خیلی ممنونیم ملاقباد

- هر طور دلتون بخواد

استاد موسم رو دو زانو نشست. نگاهش به فنیله دود انگیز فانوس بود.

ریش کوچکش تکان خورد

- بچه ها، هر کدومتون جای داره، پاشه به پخت بیاره

احمد علی که تازه از بیرون آمده بود، کنار جماعت نشست و با لنگ

کوچکی که همیشه روشانه داشت، عرق پیشانی را گرفت.

استاد موسم حرف می زد

- ... ما باید کمک همدیگه کنیم... نباید اینهمه تفرقه بینمون باشه که

هر که سی خودش... همه باید زندگی کنیم

کفهای بزرگ علیرضا رو زانوهایش نشست و لبهای کلفتش تکان خورد

- اوسا موسم راس میگه. ما، یه خرده باید بیشتر بفکر همدیگه باشیم.

شاید اینطور بهتر بتونیم کار پیدا کنیم

نبی، جا به جا شد. ساقهای پا را زیر نشیمن جمع کرد و حرف زد

- اوسا موسم راس میگه، علیرضا هم راس میگه... اما خوب... چطور

میشه که به فکر همدیگه باشیم؟... وقتی کار نباشه چطور میتونیم همدیگر رو

داشته باشیم؟

احمد علی گفت

- الان که تو بازارچه کفیشه بدم میگفتن که انگار یه قنتراتیجی^۱ از

تهرون اومده و پونصدتا بنگله^۲ سه اتاقه قنترات کرده

دهان بزرگ یاقوت بازماند

- پون... صد... تا؟!

احمد علی باز گفت

- و از قراری که میکن روزا هم شروع میکنه
استاد موسم گفت

- خدا کنه

و بعد گفت

- اما حالا، تا کارای تازه شروع نشده باید فکری کرد
چای دم آمد. علی محمد استکانها را تو سطل شست. یاقوت سینی چای
را دوره گرداند. استاد موسم فنجان چای را به لب برد که داغ بود، گفت
- اگه روزای اول به همچین عقلی کرده بودیم شاید تا حالا به جایی
رسیده بودیم

نبی گفت

- به چیزایی هس که باید خودش پیش بیاد
دهان بزرگ یاقوت باز شد و خل خلکی حرف زد

- حالا که پیش اومده چه گلی به سرمون میزنیم؟
علیرضا گفت

- اگه همدیکرو داشته باشیم خیلی کارا میتونیم بکنیم
یاقوت گفت

- فی المثل؟

استاد موسم گفت

- فی المثل فردا که میریم جلو اداره ، کامیونا که اومدن بر اکارگر، همه
دورهش می کنیم و نمیداریم دیگرون خودشونو جلو بندازن. بین خودمون هم
نوبت میداریم که هر روز کمک کنیم چن تامون پیره تو کامیون. اینطور اقلن
هر کدوممون ماهی چن روز کارگیرش میاد

پوزه پهن یاقوت تکان خورد

- مکه دیگرون چوب سفیدن؟

ملا قباد گفت

- مکه میذارن ؟

علیرضا گفت

- هر کاری زحمت داره

فولاد گفت

- اگه بخوایم میتونیم

و استاد موسم سرفه کرد و بعد، دنبال حرف فولاد آمد

- خب ممکنه که بین ما و دیگرون درگیری پیش بیاد ولی عوضش میارزه

که چن تامون سرکار بره
علیرضا گفت

– بگین که فردا نوبت کیا باشه
نگاه استاد موسوم رو چهره‌ها گشت. نگاه‌ها ناباور بود و شك در چین
پیشانیها بود و سؤال بر لبها.

شب سنگین بود و خفه بود و هوهوی نخلها و صدای بهمنشیر از شهای
دیگر پرتوان‌تر بود و فولاد، زانوها را تو بغل گرفته بود و نگاهش را به سه
کنج تازیك حیاط دوخته بود و يك لحظه از جمع رها شده بود و گوشش از
حرفها گریخته بود و حالا ذهنش بود که با تردید و دلهره «مام زرد» را
می‌جست که خشك و قاق زیر آفتاب داغ نشسته بود و خاکش انگار که پیخته
باشد، همراه هر نرمه بادی لوله می‌شد و بالا می‌رفت و دولخ می‌شد و تك
درختهای جا به جا نشسته در دشت را و کومه‌های روهم ریخته را زیر خود
می‌گرفت.

از «مام زرد» که بیرون زده بود، زمینش را و زنش را و بچه‌هایش را
به خدا سپرده بود و در طول راه، تاکه به «کرخه» برسد و تاکه به «کارون»
برسد و تا، که به «بهمنشیر» برسد، چشم از زمینهای همچون مس گذاخته
نگرفته بود «اگه این همه آب که به دریا میریزه، روزمینا سوار میشد،
همه‌جا بهشت میشد، جنگل میشد و اونوقت همه ما مجبور نبودیم که خونه و
زند گیمونو رها کنیم و در به در به دنبال چارشای پول بی‌قابلیت، سراز جایی
در بیابانیم که همش خفت و خواریه... و زرگرو چه به این حرفا... یه جریب
زمین بده به زرگرو با بذر و آب و اونوقت بیا و ببین که قدرت یعنی چه، که
برکت یعنی چه، که زندگی یعنی چه... اگه پول داشتیم... آخ!... اگه پول
داشتم همچنین قناتی می‌زدیم که...» روپیشانی فولاد عرق نشسته بود و دانه‌های
عرق، روگرده و روگردنش سر می‌خورد و با انبوه موی سینه و شانداش درهم
می‌شد. حالا انگار که دریای زراعت پیش رویش موج برمی‌داشت و انگار که
خوشه‌های نارس و قمییلی رنگ‌دشت بی‌انتهای بی‌تایی می‌کردند و با باد سرخ
می‌کردند و درهم می‌شدند و از هم جدا می‌شدند و خواب و بیدار مخمل سبز
خوشه‌ها، خستگی را از چشمانش بیرون می‌کشید. حالا، آسمان مهربان بود،
زمین مهربان بود و سخی بود و بارور بود و گلهای شمشاد، جا به جا، در انبوه
ساقه‌های جوان گندم، آبی می‌زد و او پره بیل را به زمین نمناك فرو کرده
بود و پاچه‌های تنبان سیاه را بالا زده بود و پا را رو بیل گذاشته بود و به

دسته بیل تکیه داده بود و سرتاسر دشت را می نگرید که...

- فولاد

تکان خورد

- کجایی فولاد؟

علیرضا بود که می پرسید

- همین جا

- نبودی

فولاد، پرسدا نفس کشید

- نه، نبودم

- فهمیدی چی شد؟

- برا فردا؟

- خب آره

- لابد منم هستم

نفس شب گرفته بود. آسمان کم ستاره بود. یا قوت دو کف دست را به

زمین زد

- رفتم بخوابم

که خواب، مژه ها را سنگین کرده بود و صداها خواب زده بود و نرمه بادی که گاه به گاه می وزید، عرق را به تن و گردن و به پیشانی خشک می کرد و انبوه پشه ها را از دور فانوسها، پس می راند.

علیرضا فتیله فانوس را فوت کرد و جلو درگاه اتاق دراز کشید.

نگاه علیرضا به آسمان بود که حالا يك پارچه سیاهی می زد. علیرضا در

پهنه آسمان، هفت برادران را می جست که نبود. ستاره های تك نشسته در این

جا و آن جا، بی رنگ و مات بودند.

آسمان دز-شب که از نیمه می گذشت - صاف بود، شفاف بود، با هزاران

و هزاران و هزاران ستاره درخشان، انگار حریر سوزمه ای روشنی که پولک

دوزی شده باشد. و حالا بالای سر علیرضا، همه مه بود و ابرهای عقیم و بره بره

بود که هوا را سنگین می کرد و بوی گاز نفت بود، همراه با رطوبت آلوده به

شوری دریا و نجوای شاخه های تو درهم نخلها که از پیش روی خانه شان تا حد

ماسه های کنار بهمنشیر، پیش رانده بودند.

علیرضا غلت زد و رو دست راست خوابید و سیگاری گیراند و يك زد و

بعد، همچنان که دراز کشیده بود، آهسته زمزمه کرد

قاصدم کموتری، شو رفت و نه اومه

ندونم گرفتنش یا شاهین وش درومه

که زمزمه اش تلخ بود و خاطره انگیز بود و درشرجی خفه و سنگین که نفس را پس می راند، انگار بوی خنکی «بالا رود»^۱ را به ذهن می نشاند و بوی «صفه»^۲ها را و بوی «کلک»^۳ها را که شبهای تابستان، آرام بر سطح دزمی راندند و ماه، که انگار آمده بود پایین و همچون طبقی از زر و با رنگی ملایم که خنکی و شادی به همراه داشت و صدا درشب، به سبکی شب پره، پر می کشید و با صدای خوش آب درهم می شد.

علیرضا زمزمه کرد

در پسین خراب یار اومه بیادم

حرمت آفتو نشین تو بده مرادم

... که شب از نیمه گذشته بود.

□

□

سحرگاه، گروه مردان دزفولی، یازده نفر را در میان گرفتند و کنار جاده نفت ریزی شده جلو اداره نشستند تا که کامیونها سر برسند.

چهره فولاد، استخوانی و سه گوش بود، با پیشانی بلند و هوایی از ردهای آبله، نشسته بر گونه ها و به دور لبهایش.

پوزه پهن یا قوت، که به پوزه کوسه می ماند، گرسنگی کشیده می نمود و نگاه علیرضا تیز بود، با حسرتی آشکار در چشمانش و قاصد با جثه نازک و کوتاهش و چشمان گشاد و رنگ باخته اش، در کنار علیرضا، به کودکمی می ماند که به دامان پدر پناه برده باشد.

استاد موسم رو پاشنه های پا نشسته بود و شیخک تسبیح پاد زهری رنگ را گرفته بود و لب فرو بسته بود و تسبیح را دور انگشت می گرداند و با چشمانی که میان چینهای ریز و درشت گم شده بود، جاده را می پایید و دوردستها را و اداره را که دراز بود و سفید بود، با طاق نماهای بسیار و دهانه های بسیار وزیر

۱. بالا رود - محلی است در ساحل رود دز که شبهای تابستان خنک است و با صفا.

۲. صفه (به ضم ص و فامشدد) غرفه مانند، از این گونه غرفه ها، تعدادی در ساحل رود دز هست که کف آنها از سطح آب بلند تر است و مردم، شبهای تابستان از آنها استفاده می کنند.

۳. کلک قایق گونه ایست مرکب از چوبها و تپها که آنها را به هم می بندند و چند مشک بر باد زیر آن می بندند.

سایبان یکی ازطاق نماهای طبقه دوم، فرنگی چاقی ایستاده بود که سرین بزرگش عرق کرده بود و شلوار کوتاه جین سفیدش، خیس شده بود.

فرنگی؛ سیکار برگ می کشید و بی این که جم بخورد، انبوه مردان رامی نگریست. یزدیها را و یزدخواستیها را و اصفهانیاها را که دسته دسته جلو اداره نشسته بودند.

آباده‌ایها، طرف راست لنجانیاها.

دوانیاها، پشت سر گتوئدیاها.

دزفولیاها، کنار شوشتیها.

... و

که انگار، جاها همه مشخص بود و هر دسته به جای خود، با پیچ‌پچهای آرام و تو درهم.

بعضیها سیکار می کشیدند، بعضیها چپق را دست به دست می گرداندند و بعضیها، انگار که نانداشته باشند، وارفته بودند و توجرت بودند.

فرنگی چاق، سیکار به نیمه رسیده‌اش را زیر پا له کرد و بعد، سرین کرد و بزرگش را گرداند و رفت تویکی از اتاقها و کمی بعد، آمد بیرون با جعبه عکاسی به دستش و آرام از زاویه‌های گوناگون عکس گرفت.

بعد، فرنگی رفت تو اتاق و در را پشت سرش بست. سواری فیلی رنگی که طاقش سفید بود و نور تند صبحگاهی را باز می تافت، از جلو اداره گذشت و پشت سرش، خاک آلوده به نفت بالا رفت و روسر جماعت پایین آمد.

سواری که رفت، نفت پاش آمد و رو جاده، نفت سیاه ریخت و هنوز کار نفت پاشی جلو اداره تمام نشده بود که چند کامیون، پشت سرهم، سر رسید.

هنوز کامیونها نایستاده بودند و هنوز رونفت سیاه جاده لیز می خوردند که هجوم آغاز شد.

تخت لاستیکی گیوه‌ها، رونفت جاده سر می خورد و گاه مردی با نشمین به زمین می افتاد و پشت سرش، تا که حساب دستشان بیاید، چند تایی رو هم غلتیده بودند.

حلقه دزفولیاها که در آغاز، دو کامیون را دوره کرده بودند درهم شکست، سقلمه‌ها به پهلوها نشست، مشتها، قفاها را کوبید و صداها و فریادها و دشنامها درهم شد

- بی انصاف، آخه پامو له کردی

- آخ...

- دنده‌هام شکست

- هفتا بیلدار بیاد بالا

و این، مرد سیه چرده ای بود که کلاه حصیری لبه پهنی به سر داشت و دو کف دستها را دور دهان گرفته بود و فریاد می کشید
- هفتا بیلدار... او ناکه بیل ندارن نیان بالا

که بیلها از بالای سر جماعت پرت شد تو کامیون. و از مردان دزفولی، علیرضا رفت بالا ونبی و فولاد. دستها را دراز کرده بودند که احمد علی را بالا بکشند و هنوز او را تا نیمه نرده های بدنه کامیون بالا نکشیده بودند که دستهای فراوان، دوسر لنگوته احمد علی را کشید و لنگوته دور گردنش خفت شد و رنگش تیره شد و لبهاش لرزید و چشمهاش از حدقه بیرون زد که ناچار، فولاد و نبی و علیرضا، دستهای احمد علی را رها کردند و او، همراه انبوهی از کارگران، پایین کشیده شد و به عقب نشست.

دست نفتی کارگری به چهره گرد و کوچک و پر چروک قاصد نشسته بود که چانه و گونه اش سیاه شده بود و استاد موسم که لیز خورده بود و طاقباز به زمین افتاده بود، تا که خودش را از زیر پاهای زمختی که تودرهم، به طرف کامیون هجوم می بردند رها کند، شلوارش و پیراهنش و سرو صورتش به نفت آلوده شده بود و کامیون نفت پاش، حالا، جاده را - که از انتهای اداره می شکست و قوس بر می داشت و می رفت به طرف خانه های فرنگیان و به طرف مسجد تازه ساز و بعد به طرف نخلستان - دور زده بود و رانده بود تا پشت اداره و کامیونها، به سختی انبوه کارگران را شکافته بودند و تا دور شوند، سر کارگران، بیلهای اضافی را از تو کامیونها پرت کرده بودند بیرون و صدای خفه مردی که بانشیمن به زمین خورده بود، کامیونها را بدرقه می کرد

- زن جلبا، اگه نوبتی هم باشه نوبت منه... آخه چرا دلتون این همه

سنگه؟

آفتاب پهن شده بود و نفت جاده، نور خورشید را با آمیخته ای از رنگهای گوناگون و تودرهم، در سطح خود باز می تافت و فرنگی چاق، زیر طاق نماها، توشیشه شفاف جمیع عکاسی، تصویر چند تا از کارگران را میزبان می کرد که به دنبال کامیونها کشیده شده بودند و سر خورده بودند و به پشت افتاده بودند و حالا، خودشان را جمع وجود می کردند و بر می خاستند که بروند به طرف بیلهایشان که کنار جاده افتاده بود.

فرنگی چاق، مثل سنگ آسیا، سرین بزرگش را می گرداند و از این دهانه به آن دهانه می دوید و تا کارگران، دسته دسته از جلو اداره پراکنده

شوند. انگار که چهارمین حلقه فیلم را تمام کرده بود. حالا، لابه‌لای بنگله‌های تخته‌ای جابه‌جا نشسته جلواداره، تا ساختمانهای پشت اداره که تا عمق نخلستان رفته بودند، وانت قبلی رنگی جلو خانه می‌ایستاد و جعبه‌های لیموناد را و بسته‌های نان سفید را و قوطیهای کنسرو و کمپوت را به خدمتکاران خانه‌ها می‌داد و مردی که کلاه لبه‌براقی به سر داشت و چهره گوستالو وقامت پهنش به عرق نشسته بود، سفارشات را می‌نوشت و راننده، با حوصله‌ای کسالت‌بار، چند قدم، وانت را می‌راند و جلو خانه‌ای می‌ایستاد و موتور را خاموش می‌کرد و از اتاقلک وانت بیرون می‌زد و تا خدمتکار جعبه‌ها را و بسته‌ها را بگیرد، زیر شاخ و برگ یکی از درختان میموزای کنار جاده می‌ایستاد و با دستمال، خودش را باد می‌زد.

لابه‌لای ساختمانها سکوت بود و گاه عبور دختر بچه‌ای بود و یا پسر بچه‌ای سوار بر دوچرخه‌ای و یا سه‌چرخه‌ای، از چمن این خانه به چمن آن خانه و گاه صدای قیچی باغبانی بود که درختان مورد دیواره مانند جلو خانه‌ها را هرس می‌کرد.

حالا جلو اداره خالی شده بود. پرنده پر نمی‌زد. هوا داغ بود و خورشید به کوره آتش می‌ماند.

تاظهر نشده، کارگران، دسته به دسته می‌رفتند به طرف بازارچه‌هایی که روزبه‌روز تعدادشان افزون می‌شد و انگار که این‌جا و آن‌جا، مثل قارچ از زمین می‌رویدند. نانهای خانگی، سبزیهای پلاسیده، میوه‌های له شده و دکانهای تو سری خورده و بر پا شده بامقوا، با تخته و با حلبی.

تو بازارچه همه چیز به درد می‌خورد.

يك تکه سیم بی مصرف .

يك متر طناب پوسیده .

دو ذرع گونی نخ نما شده .

يك جعبه مقوایی جای کنسرو و فرنگیها و... هر کدامش به درد می‌خورد برای آفراشتن سایبانی و یا سقفی که خانه‌ای باشد در حاشیه نخلستان، برای تازه از ره رسیده‌ای و دکانی باشد برای کاسب تهیدستی.

پیش از ظهرها، بازارچه‌ها، پر بودند از کارگران بیکار که همه خاموش و هراس بر آنها چیره و چهره‌ها، انگار که تراشیده از سنگ و چشمها، نشسته در حلقه‌های استخوانی و دستها، رگک نموده که غالباً چانه زدن‌هاشان، حرف زدن‌هاشان بود

- بر انصاف صلوات، به دسته تره بوگندو دو ربال؟

- آخه مگه چه خبره ؟
- مال مفت که نیس، پول بهاش دادم و تازه باهمین چن دسته سبزی، میباس شکم چن سرعائله رو جواب بدم
- اینا که نون نیس، میشه سربز باهاش برید
- همینه که هس
- همشهری تو اون پیاله دو سیر ماست بده عصر میارمش
- باشه... ولی پنج زار باید گرو بذاری
- برایه پیاله؟
- که دستها، جیبها را می کاوید. جیبهای مخفی را که پشت آسترشلوارها، پشت دامن پیراهنها و هر جای دیگر که از دیده پنهان باشد جا سازی شده بود و تو هر جیب، چند اسکناس مچاله شده و کنجمله شده و خیس خورده از عرق تن، که هر روز تعدادشان کم می شد و کمتر می شد تا که جیبهای مخفی بی مصرف می ماند.

□

□

عصر يك روز گرم، یاقوت شلوار نیمدانش را رو دست گرفت و دور حیاط راه افتاد

- میفروشمش... آخه هوا گرمه. با یه زیر شلواری هم میشه سر کرد
- چند؟
- برا خودم سی و سه تومن تموم شده
- یه سالم پات بوده
- کمتر
- خب، حالا چند؟
- چند میخوری؟
- یاقوت به همه اتاقها سر کشید که نتوانست آتش کند. شلوار را رو شانه انداخت و کیف دعای چرمی کوچکی را که به بازو بسته بود باز کرد
- اگه بخیرین، این دعای حرز کبیرو هم دارم. جلدش چرم خالصه.
- از کوچکی به بازوم بسته بوده ولی حالا دیگه به دردم نمیخوره... البته برا چشم زخم و این حرفا خوبه
- احمد علی، لنگوته را انداخت روشانه و دعا را گرفت و زیرو بالاش را نگاه کرد. بعد، گوشه لبهای احمد علی پایین افتاد

- خب... شاید بدرد کسی بخوره، ولی...
 - نمی خوای؟ برا چشم زخم و...
 - اگه چاقو تو بفروشی، شاید...
 که هنوز حرف احمد علی تمام نشده بود، دهان بزرگ یاقوت باز شد
 - چاقو... نه... این به چاقوی راجرزه که اگه از گشنگی هم بمیرم

نمیفروشمش

- آخه برادر، تو این دور و زمونه. دعا به چه درد میخوره؟
 که نه دعا را خریدند و نه شلوار را و این بود که یاقوت راه افتاد و
 همچنان که شانهایش لنگر برمی داشت، از خانه بیرون زد و رفت به طرف
 جرگه آباده بیبها و شهرضاییها.

غروب که شد، باز کف حیاط را جارو کردند و آب پاشیدند که بوی
 خاک مرطوب و بوی کاهگل نم کشیده دیوارهای چینه ای، انکار طعم خنکی را
 در کام زنده می کرد.

فانوسها که روشن شد، صاحبخانه آمد. با قامت دراز و استخوانی و
 ریش کوتاه حنایی رنگ و سر تراشیده. حرف که می زد، رگهای شقیقه هاش
 می پرید و سبک گلویش رو درازای گردنش، گاه به سرعت و گاه به آرامی
 بالا و پایین می شد.

- عرض کنم به حضورتون که من اگه روز به روز اجاره اتاقا رو از-
 تون نگیرم...

استاد موسم رفت تو حرفش

- چرا روز به روز، خب، مته همه جا سر برج بگیر
 - عرض کنم بحضورتون که همیشه بهتون اعتبار کرد...
 و بمان گفت

- ای... ای... چه ف... ف... فرمایشیه... حا... حا... حاج آقا
 صاحبخانه حرف بمان را پرید

- عرض کنم بحضورتون که اگه گلیمتونو بزین زیر بفلتون و راه
 بیفتین دس من به کجا بنده؟

که یکی به دو شد و علیرضا فریاد کشید و یاقوت که شلوارش را به
 اصفهانها فروخته بود به هفت تومان، بدو بیراه گفت و بعد... وقتی که
 صاحبخانه راه افتاد که برود، حرفها بدرقه اش کرد
 - اگه فردا پیدات بشه، گردنتو خرد می کنیم

- ... یا لا بز ن به ... چا ... چاك
 – مردك چه حوصله یی داره كه شب به شب دوره میفته
 – انكار گندم په دس كارونی بهمون فروخته
 – انكار قصر خزل رو اجاره داده، با این دخمه های په وجبی خرابه.
 صاحبخانه كه رفت، نبی آمد. رنگ پریده بود وقوز کرده. دستها را
 تو بغل گرفته بود و می لرزید.
 نبی، نشست کنار گودال حیاط و استاد موسم را صدا کرد.
 استاد موسم، رختخواب پیچ را رها کرد رو جاجیم رفت و ایستاد
 بالای سرنبی و شانه هایش را گرفت
 – چی شده نبی؟
 دندا نه ای نبی روهم بند نمی شد
 – حرف بز ن نبی. چی شده؟ ... چرا اینطور میلرزی؟
 كه نبی بریده بریده حرف زد
 – نمیدونم اوسا موسم ... تو بازار بودم ... كه .. یهو مودعوم شد ...
 بعد ... سردم شد ...
 علیرضا آمد. هردو، زیر بازوهای نبی را گرفتند و بردند و درازش
 کردند رو جاجیم استاد موسم. تا علیرضا رختخواب نبی را از اتاق سه کنج
 حیاط بیاورد و پهن کند و تا فانوس نبی را بگیراند، استاد موسم پتوی نیمدار
 خودش را انداخته بود رو نبی كه افاقه ای نكرده بود و این بود كه چند پتو
 و گلیم و جاجیم، انداختند رویش كه نبی همچنان می لرزید و همه رواندازها
 را تكان می داد.
 رحمان از در آمد تو.
 استاد موسم گفت
 – رحمان به خاطر خدا په كم آبعوش درس كن تا پاشورهش كنیم
 رحمان پریموز را گیراند و كتری را گذاشت رو پریموز
 – اكه تب نوبه گرفته باشه مكه خدا به دادش برسه
 غرش پریموز با حرفها قاطی شد
 – خدا كنه كه تب نوبه نباشه
 – فردا میتونه بره بهداری كنه كنه بگیره
 – هو ... بهداری
 – خب بله

- مگه بهداری به کسی دوامیده برادر
 - چ... چ... چرا که نده؟
 - تا کارت کارگری نداشته باشی از در اصلن رات نمیدن
 صدای دندانهای نبی می آمد. روانداها تکان می خورد
 - نکنه که خدا نکرده ما هم مبتلا بشیم
 استاد موسم گفت
 - بابا لحافی، پتویی، چیزی بیارین بندازین رو این بنده خدا
 - آخه با اینهمه رو انداز خفه میشه
 پریموس خاموش شد
 - نفت تموم شد
 - ببری شانس
 قاصد لخ لخ کنان راه افتاد که برود نفت بخرد.
 استاد موسم گفت که یکی از فانوسها را خالی کنند تو پریموز. قاصد
 که شنید، ایستاد لب گودال.
 تا دهنال قیف بگردند و تا نفت فانوس را تو پریموز خالی کنند، لرز
 نبی رفت و سرمای تنش رفت و لحظه‌ای بعد، روپشانش عرق نشست.
 نبی رو اندازها را پس راند و نشست. چهره‌اش زیر نور فانوس، سفیدی
 می زد. عینهو گچ مرده. مژه‌های نبی سنگین شد و خواب چشمانش را گرفت.
 استاد موسم زانو زد کنار نبی و میج دستش را گرفت
 - نبی کی تا حالا اینطور شدی؟
 نبی خسته بود. حرف که زد، صداش رگدار بود
 - گفتم که... امروز، روز اول بود... دقعه اول بود... گفتم که
 تو بازار
 چهره سه گوش فولاد، در هم شد.
 ملا قباد گفت
 - نذارش کهنه بشه. فردا کله سحر برو بهداری
 قاصد گفت
 - گفتم که... بهداری شهره‌رت نیس. به همه کس دوا نمیدن
 ملا قباد گفت
 - میدن
 قاصد گفت

- اون روز یادتون نیس که از زور درد مته مار زخمی پیچ و تاب
میخوردم؟ ... یادتون هس؟

بمان گفت

- خ... خ... خب... چ... چ... چ... چه میخوای بگی؟

قاصد گفت

- میخوام بگم که خودمو کشون کشون تا بهداری کشوندم ولی انکار
نه انکار که آدمم

یاقوت گفت

- دو دفه پاشورهش کنیم چاق میشه

نبی دستها را ستون کرد. بلند شد. قوز کرده بود. رفت و نشست رو
رختخوابش. کمی بعد، عرق کلافه اش کرد. پیراهن را بیرون آورد. حالا
روشانه هایش عرق می جوشید. تکیه داد به رختخواب پیچ. ماهیچه هاش کوفته
بود. دیدش کم شده بود. جلو چشمش، انکار که فنیله فانوس پیچ و تاب
می خورد. مات می شد محو می شد و... چهره نبی کبودی می زد.

استاد موسم گفت

- میخوای دو استکان چای دم کنم؟

صدای نبی از ته چاه می آمد. بی رمق بود و خفه بود

- به سیکار برام پیچ

صدای نبی از بن چاه می آمد

- تموم استخونام تیر میکشه. انکار که گذاشتمم لای سنگای آسیاب.
انکار که یه هفته، شب و روز، روگردهم سنگ کشیدم.

علیرضا لولهنک را برداشت و نشست کنار گودال که وضو بگیرد.

صدای اذان آمد. صدا از فراز گلدسته کوتاه مسجد کفیشه بود. هوا
شرجی بود و عبور صدا کند بود. اذان رخوت می آورد. فولاد سفره را تکاند
رو کاغذ سیمانی و تکه های نان را جمع کرد. علیرضا از کنار فولاد گذشت.
- ببین فولاد، با تو هسم. اگه چیزی لازمه چن قرونی پول خرد تو

جیب نیمتنه ام هس

استاد موسم سیکاری گیراند و داد به نبی و... ناگهان، نمره مردی مثل

ترقه تو حیاط ترکید

- همه نامردین، همه!

سرها، به طرف صدا گشت. نگاهها نشست به قامت مردی که بلند بود،

با سینهای پهن و سیلی آویزان از دو طرف دهان و سری تراشیده به رنگ خاکستر و شلواری چسبان.

مرد، کنار گودال ایستاده بود

— همه نامردین

پشت سرش «ممدو» بود که سیه چرده بود و با مویی مجعد و پر و با قامتی پهن و بدقواره و دیگر «اسفندیار» بود. لاغر و میانه سال.

هرسه، ایستاده بودند کنار گودال، عین خرپا. تو گودال، غلفهای هرز بود و سوخته از آفتاب و ته گودال آب را که بود.

— کدومیک از شماها خیال عر و تیز داره تا روده‌هاشو بذارم کف دستش تیغه چاقو، تو مشت مرد بلند قامت برق زد. استاد موسم از کنار نبی بلند شد و رفت به طرف گودال.

سبیک گلوی استاد موسم، زیر پوست درازای گردنش، بالا و پایین شد — شما چی می‌گین؟

استاد موسم، سنگین حرف زد. مرد بلند قامت، گودال را دور زد

— ما می‌گیم همه نامردین

استاد موسم گفت

— شماهارو کی فرستاده اینجا؟

مرد بلند قامت رو در روی استاد موسم ایستاد

— اونش به تو مربوطی نیس پیرمرد

و تو چشمان به ته نشست استاد موسم زل زد

— خوب گوشاتو واکن پیرمرد. چونکه عمری ازت گذشته احتراماتو

دارم، اما باید اینو بدونی که اینجا خونه عمه نیس. اگه بخواین این‌جا

منزل کنین، می‌بایس شب به شب اجاره خونه رو اخ کنین... اگه ندارین همین

الان دم‌تونو بندازین رو کولتون و بزنین به چاک

استاد موسم عقب نشست

— آخه جوون تو باید وضع ما رو بدونی

ممدو آمده بود و ایستاده بود کنار مرد بلند قامت. ابروی راست ممدو

دونیم بود. انگار که جای زخم کهنه‌ای. ممدو حرف زد

— اونش به ما مربوطی نداره پیرمرد... شنیدی که . گفت شب به شب

باید اخ کنی

علیرضا و فولاد آمده بودند و پشت سر استاد موسم ایستاده بودند. بعد

یاقوت آمد با لُخ لُخ گیوه‌هایش. بعد ملا قباد آمد. بعد رحمان و احمد علی با هم آمدند و حالا، دیگران بودند که یکی - یکی و دوتا - دوتا، از جلو اتاقها بلند می‌شدند و می‌آمدند و پشت سر استاد موسم رج می‌زدند.

مرد بلند قامت دستها را به کمر زد. دست راستش مشت بود و تو مشتش چاقو بود. صدای مرد بلند قامت کلفت شد. صدایش از چاله گلو برمی‌خاست - نه خیال کنین که سی - چلنا حسین و میتونین مال مردمو بخورین‌ها علیرضا سرید جلو

- ببین برادر، ما قصد خوردن مال هیچکس رو نداریم اسفندیار به حرف آمد. دکمه‌های پیراهن پیچازیش تا پایین باز بود و دامن پیراهن را رو شکم گره زده بود. اسفندیار تو دماغی حرف می‌زد - اگه قصد خوردن مال مردمو ندارین پس...

فولاد دوید تو حرف اسفندیار

- آخه باید در آمدی داشته باشیم که...

مرد بلند قامت دوید تو حرف فولاد

- ما این حرفا سرمون نمیشه

ممدو گفت

- لباساتو نو برفوشین

یاقوت خل خلکی خندید

ممدو گفت

- هرهر و زهرمار... واسم میخنده

یاقوت گفت

- آخه تو بنجلای ما رو میخری؟

ممدو گفت

- تو خفه خون بگیر

رگهای گردن یاقوت تند شد

- من خفه خون بگیرم؟

و رفت جلو.

مرد بلند قامت اشاره کرد به اسفندیار

- نفس! کن اسی... ببینم راس میکه هیچی نداره

که اسفندیار چابک جست زد و یاقوت را جلو کشید و تو بازوها فشردش.

- مرد بلند قامت، رو در روی جماعت ایستاد و تیغه چاقو را تکان داد
- جم بخورین همه تونو کارت می‌کنم
ممدو، جیبهای جلیقه یاقوت را که رو تن لخت پوشیده بود گشت
- به!... چه چاقوی خوبی
و ضامن چاقو را فشرده که تیغه‌اش با صدای خشک فلزی بیرون جست.
- یاقوت فریاد کشید
- جاقو منو بده
- مرد بلند قامت گفت
- دیگه چی داره؟
ممدو گفت
- جیباش مته مسجد می‌مونه
اسفندیار، یاقوت را رها کرد. یاقوت هجوم برد به طرف ممدو
- جاقو منو بده
استاد موسم یاقوت را پس راند
- یاقوت حوصله بخرج بده
رگهای گردن یاقوت تند شد
- حوصله؟... چاقوی راجرز منو برده میگی حوصله بخرج بده؟...
من آگه سرم بره اوسا موسم، نمیذارم چاقوم بره
علیرضا گفت
- مهلت بده یاقوت. چاقوتو پس میده
استاد موسم سنگین حرف زد
- جوون آگه حاج تراب شماها رو تیر کرده باید بگم که کار درستی
نکرده. چون خودش میدونه که ما تا کار گیرمون نیاد، آه در بساط نداریم
مرد بلند قامت اشاره کرد به اسفندیار
- نشوون بده که دارن
که اسفندیار، شلنگ انداز راند به طرف یکی از اتاقها و خم شد و
گوشه فرش نیمداری را گرفت و کشید و رو هوا تاش زد و زدش زیر بغل
- آدم ندار مرد
احمدعلی از جمع جدا شد و رفت به طرف اسفندیار
- با فرش من چیکار داری؟
و سر راه اسفندیار را گرفت و تا احمدعلی بچنبد وبا اسفندیار گلاویز

شود، ممدو، هجوم برد و از پشت سر، بازوهای احمدعلی را قفل کرد و هلش داد جلو که احمد علی پرت شد و به زانو افتاد و تا دیگران تکان بخورند، اسفندیار جست زد زیر طاق دالان و از حیاط بیرون رفت و احمد علی که زانوهایش یاری نمی‌کرد، لنگ لنگان دوید.

یاقوت هجوم برد به ممدو

- چاقو منو بده

احمد علی در آستانه دالان ایستاد و به استاد موسم نگاه کرد

- چرا شماها هیچی نمیگین

و دوید بیرون و صدایش آمد

- آئی دزد... فرش منو دزدیدن

مرد بلند قامت تیغه چاقو را تهدید آمیز تکان داد

- این فرش گرو اجاره خونه‌س. اگه دادین که پشش میدیم و گرنه

بازم پیدامون میشه

یاقوت نعره کشید

- پس چاقوی من؟

و بازوهای استاد موسم را گرفت و تکان داد

- مگه نگفتی حوصله کن پشش میده؟

گردن استاد موسم خم شد و نگاهش به زمین دوخته شد و صدایش رنگ

اندوه گرفت

- دیدی که یاقوت. خودت که دیدی. همیشه باشون حرف زد

یاقوت استاد موسم را رها کرد و دوید و در دهانه دالان، ممدو را بغل

کرد

- خیال کردی میدارم بری؟

ممدو تکان خورد. از آغوش یاقوت رها شد و رو در رویش ایستاد

- میری یا دندوناتو بریزم تو دهنت؟

- اگه چاقوی منو ندی خون را میندازم... یالابده

ممدو راه افتاد. یاقوت بازوی ممدو را گرفت و التماس کرد

- اینو مرحوم پدرم بم داده... این به چاقوی راجرز... ترا بخدا

بدهش

ممدو بازو را تکان داد و نیم چرخ زد و رو در روی یاقوت ایستاد و

تو چشمان یاقوت زل زد و از میان دندانهای کلید شده غریب

— بروگورتو گم کن

— تا چاقوی منو ندی ولت نمیکنم..... این یادگار مرحوم پدرمه

ممدو شانهای یاقوت را گرفت و هلش داد

— گور بابای خودت و پدرت

که یاقوت به دست ممدو چسبید و نرمی ساعد ممدو را گاز گرفت.
ناگهان مشت ممدو نشست به قفای یاقوت و بعد، لگد مرد بلند قامت بود که
به تهیگاهش آمد.

علیرضا دوید. یاقوت سست شد. فولاد ناسزا گفت. استاد موسم کنار
گودال نشست و زانوهای را تو بغل گرفت. یاقوت به زانو افتاد و مرد بلند
قامت و ممدو، از در بزرگ حیاط بیرون زدند.

□

□

با سرد شدن هوا، کار یاقوت سکه شد. کارگران اشیاء و اموالشان را سبک
و سنگین می کردند، از همدیگر مصلحت می جستند و بعد، آنچه را که — دست
کم — در زمستان به دردشان نمی خورد، می سپردند به یاقوت که دستفروش شده
بود و به کم قانع بود و از بام تا شام تمام شهر را و تمام بازارچهها را زیر
پا می گذاشت

— خیلی خب اوسا یدالله... شلوارت رومینفروشم، ولی خدا و کیل تومنی
یکفرون مال من
— دهشای

و یاقوت بی این که چانه بزند قبول می کرد
— خدا برکت بده

و شلوار را که بهدقت پاك شده بود و بهدقت تاشده بود می گرفت و تكانش
می داد و ازهم بازش می کرد و می انداخت رو شلوارهای دیگر که روشانه اش بود
— غلامعلی با تو هسم... اون جورابای پشمی این روزا مشتری داره
و غلامعلی که انکار گورزا بود، گردن کوتاهش را کج کرد و گفت
— این جوراب پشمی چن روز دیگه بهدرد خودم میخوره
— خب... من حرفی ندارم... ولی میدونی که من خوبیتو میخوام
تومنی دهشای هم بیشترور نمیدارم. خدا و کیل مئه اوسا یدالله
— نمی فروشم

— ببین غلامعلی. این شلوارا رو نیگاکن. این ساعتا رو نیگاکن.
همه اینارو دادن که بفروشم. من خوب میتونم بنجلارو آب کنم و تازه کی بهتر

از من؟.. هم حلال خورم و هم اینکه بهم اعتماد دارن
 - شنیدی که... گفتم نمیفروشم. حالا تو هی وراجی کن
 و هواکه سرد شد، استاد موسم راهی شهره شد. روزی که جل وپلاش
 را جمع و جور می کرد، گفته بود «خب دیگه.. اینجا موندن، آفتابه خرج
 لحیم کردنه. اینظور که بوش میاد زمستون روزای بدتری داریم... برپدرش
 لعنت که این خراب شده رو گذاشت پیش پام..» وعلیرضا گفته بود «صلاح نمیدونی
 چند روزی دیگم بمونی شاید خدا خواست و...» که استاد موسم در صندوق
 تخته‌ای را گذاشته بود و نشسته بود رو صندوق و با حوصله سیکاری پیچانده بود
 وبعد، چشمان ریز و پیرش را به چشمان درشت و سیاه علیرضا دوخته بود و گفته
 بود «سلمنا چن روزدیگه موندم.. بعد چی؟.. اقلن تو ولایت، سرزمستونی، اگه
 سینه پهلو کنم، زن بیرم هس که یه پیاله برام آب جوش کنه... اینجا کی؟.. اینجا
 چی؟... و تازه، انکار که تو این خراب شده لیره احمد شاهی خیزات می کنن.
 راه بیفت برو دم دروازه وایسا ببین روزی چندتا ماشین میاد... یه روز اینکارو
 بکن بد نیس... شاید تو هم مئه من دسگیرت شد که موندنت بی فایده س...
 تازه زمستون روزای بدتری داریم... بدتر... و. بعد، به سیکار پک زده بودو
 نگاهش را به دود آبیگون دوخته بود و تو خودش رفته بود.
 و سرد که شد، روزها بدتر شد. هوا خشک بودومی چزاند و به استخوان نیش
 می زد و پوست را می ترکاند.

پاییز که تمام شد، چند روزی کار بود و زندگی مثل کرم به لجن
 نشسته‌ای تکان خورده بود و گهگاه، از زیر طاقهای کوتاه و دودزده اتاقهای
 خانه دنگال، بوی غذای گرم برخاسته بود و بعد، باز، کرم نیمه جان، نگاهش
 را از آفتاب پریده رنگ زمستان گرفته بود و سردا و شاخکها را به لجن فرو
 برده بود و باز بیکاری آمده بود

- بمونم واسه چی؟... اصلا بمن بگو که چطور بمونم؟
 نبی لاغر شده بود. عینهو مترسک. مشت استخوانی بود که لابه‌لای شلوار
 و نیمتنه گشادش - که حالا برایش گشاد شده بود - تکان تکان می خورد. علیرضا،
 دوبار سبیل گرو گذاشته بود و قرض کرده بود و برایش گنه گنه خریده بود که
 چندان افاقه‌ای نکرده بود و حمله‌های مالاریا که تابستان دوروز در میان بود،
 از پاییز روز به روز شده بود و غرو بها سر می رسید که اول مورمورش می شد،
 بعد، سرما بود که درجانش می نشست و شدت می یافت، بعد، استفراغ بود و
 بعد، نبضش سریع می شد و ضعیف می شد و زمین گیرش می کرد و تیرگی که
 چیره می شد، سرما و ضعف رهایش می کرد و حالا نوبت تب بود و نوبت به

عرق نشستن تمام تنش بود و داغی پوستش که بنفش گونه می شد.

شب که می رسید، می راندند به طرف نخلستان و شاخه های خشک نخهای را - اگر بخت یار بود و باران نیامده بود - که شبهای قبل بریده بودند، بفل می کردند و می بردند و کومه می کردند گوشه اتاق و درها را می بستند و تو چاله هایی که کف اتاقها کنده بودند، آتش می افروختند که شعله ها، همراه دود زبانه می کشید و اتاق گرم می شد و از دود انباشته می شد.

یکی از شبهای نیمه اول ماه دوم زمستان بود که نبی تو رختخواب چندانک زده بود و تکیه داده بود به دیوار و جاجیم را تازیر گلو کشیده بود و به خاکستر سرداجاق نگاه کرده بود. سرشپ، وقتی تب ولرزش رفته بود، از درد استخوان نتوانسته بود بخوابد. سه شب بود که گنه گنه اش تمام شده بود و به هر کس رو انداخته بود، دیده بود که از خودش بدتر است.

نبی تمام شب را زیر جاجیم غلت زده بود و از سرما لرزیده بود و فکر کرده بود. نگاه نبی به اجاق سرد بود. سرفه خشکی تو گلویش چنگ انداخت. قوطی سیگار را از کنار رختخواب برداشت و سیگاری پیچاند. علیرضا، آرام خرنش می کرد. شیشه فانوس مرکبی تار بود. فتیله پهن فانوس دود می کرد. نبی به سیگار پک زد. بعد، خاموشش کرد و بعد، بلند شد و نیمتنه و شلوار گشادش را پوشید و آجیده های زمخت را به دست گرفت و روپنجه های پا، رفت به طرف در اتاق و از میان لنگه های در که بیرون زد، آجیده ها را به پا کرد و گودال میان حیاط را با احتیاط دور زد و از خانه بیرون رفت.

آسمان مثل بلور تیره یخ زده بود. ستاره های جا به جا نشسته در آسمان، به الماسهای خاکستری رنگ کدر می ماندند. باد سوز داشت. زمین خشک بود و صدای سیلابی شط بهم نشیر بود و خش خش سایش بر گهای سرنیزه ای درختان خرما بود.

نبی از کنار چینه کوتاه نخلستان رفت به طرف جاده نفت ریزی شده که می رفت تا پشت اداره و می رفت جلو بنگله های تخته ای فرنگیها و می رفت تا عمق نخلستان.

نبی، یقه نیمتنه را بالا زده بود، دستها را تپانده بود و توجیبها و قوز کرده بود و دندانهایش رو هم بند نمی شد. باد افتاده بود تو پاچه های گشاد شلوارش و تو دامن نیمتنه اش. سرما رو تیره مازهاش مثل سرب یخ زده سرمی خورد. چینه نخلستان را پشت سر گذاشت. حالا، درحاشیه جاده نفت ریزی شده می رفت. طرف راستش اداره بود که دراز بود و سفید بود، با طاق نماهای بسیار. پیش

رویش بنگله‌های تخته‌ای بوده که بی‌نظم لابه‌لای نخلهای بلند پایه نشسته بودند. از انتهای بنگله‌ها که بیرون زد، بیابان بود و زمین شور زده بود و خاک نرم پف کرده بود که مثل کف صابون زیر قدمهایش خالی می‌شد. شمله‌های نارنجی‌رنگ گاز که از فراز لوله‌های بلند تصفیه‌خانه بیرون می‌زد، گله به گله سیاهی شب را می‌درید.

از بنگله‌ها که دور شد، کنار یکی از پایه‌های چوبی خط تلگراف دریایی چندک زد و به تیر چوبی تکیه داد و قوطی سیگار را از جیب گشاد نیم‌تنه بیرون آورد و سیگاری پیچاند و دود کرد.

پیش روی نبی، خلیج بود و وهوی موجهای پرتوان توگوشش بود و سایش سیمهای مسی خط تلگراف دریایی به ناله درهم صدها روباه گرسنه می‌ماند. باد به گونه‌های نبی شلاق زد. سیگار را به لب گذاشت و دو کف دست را دور سیگار گرفت و پک زد و گرمای ناچیز آتش سیگار، کفهایش را اندکی گرم کرد.

نبی، کونته سیگار را زیر پا له کرد و بعد، بلند شد و قطر پایه چوبی به نفت آلوده را تو دو کف گرفت و به بالا نگاه کرد و بعد، گازانبر را توجیب گشاد نیم‌تنه، با انگشتان فشرد.

□
□

سرماي تن نبی رفته بود و تب آمده بود که موتور سواری راند توحیاط دنگال. موتور سواری که پهن بود و بلند بود و لباس گرم پوشیده بود، کنار گودال که رسید، موتور، را زد روجک و رفت به طرف اتاقها. صدای موتور، سرها را از لای درها بیرون کشید.

غروب بود. هوا هنوز روشن بود. از کنار گودال می‌شد ته حیاط را دید. موتور سوار، دستها را با دستکش به هم مالید و رفت به طرف علی‌رضا و فولاد که از اتاق زده بودند بیرون

- ببینم... کدومیک از شماها دیشب سیم خط تلگرافو بریده؟
موتور سوار، حرف که می‌زد، پای چشم چپش می‌پرید

- ... پشت بنگله‌ها رو می‌گم

ابروهای علی‌رضا بالا جست و دهانش نیمه باز ماند

- از ما... کی، چیکار کرده؟

موتور سوار، دستها را به کمر زد
 - آگه قرار باشه به کوچه علی چپ بزنین، من خوب میتونم به راه
 راست بیارمقون
 فولاد به حرف آمد
 - اصلن شما چی میگین؟... شما چی میخواین؟
 موتور سوار جلوتر رفت
 - آگه واقماً شماها چیزی نمیدونین که هیچ... ولی...
 احمد علی که تازه از اتاق بیرون زده بود پرسید
 - دنبال کارگر میگردین؟
 موتور سوار احمد علی را برانداز کرد و گفت
 - دنبال دزد سیم خط تلگراف میگردم
 بمان گفت

- ... دزد... چ... چی چی؟
 موتور سوار، لبها را روم فشرد. بعد، گردن گرفت و ازتو چاله گلو
 حرف زد

- درسته که میتونین با پنجاه ذرع سیم مسی، چن قرونی کاسب باشین،
 ولی اینو بدونین که جرمش خیلی سنگینه
 قباد از اتاق بیرون زد. خودش را تو گلیم پیچانده بود. ایستاد کنار
 علیرضا

- چی میخواد؟
 موتور سوار نیم چرخنی زد و گفت
 - تو اون اتاقا، کیا هستن؟
 و اشاره کرد به ردیف اتاقها که دور تا دور حیاط، کنار هم نشسته بود
 علیرضا گفت
 - میخوای کیا باشن؟
 موتور سوار گفت
 - به همه شون بگو که حساب دستشون باشه
 و با قدمهای کشیده رفت به طرف موتور و روشنش کرد و سوار شد و راند
 به طرف دالان.

علیرضا رفت تو اتاق. نبی تکیه داده بود به دیوار. قطره های دزشت عرق،
 پیشانیش را شیار زده بود. شیشه پنجاه تایی گنه گنه کنار رختخوابش بود. نبی
 به زحمت حرف زد

- قربون دستت علیرضا... یه کم آب
 احمد علی آمد تو اتاق
 - من بالاخره نفهمیدم که چی میخواس بگه
 نگاه نبی نشست رولبهای احمد علی
 - کی چی بگه؟
 فولاد که سمفهای نیم گرفته را تو چاله جابه جا می کرد گفت
 - گمون کنم که...
 احمد علی. حرف فولاد را برید
 - یعنی میگی که گمون می کرد، کار، کار ما باشه؟
 نبی قرص گنه گنه را به دهان انداخت و پرسید
 - نگفتین که از کی حرف می زنین؟
 علیرضا گفت
 - چیزی نبود بابا... یه مرتیکه اومده بود حرفای بیخود می زد
 نبی پرسید
 - از چی؟ .. از کی؟ ..
 ولیوان آب را به دهان برد
 علیرضا گفت
 - خودش هم نمیدونس.

□
 □

- یعنی میگی کجا رفته؟
 - با تن علیل و تبار که نمیتونه کله سحر از خونه بیرون بره
 هوا سرد بود. آسمان بلور یخ زده بود.
 - خب پس چطو شده؟
 علیرضا کردین را به دوش گرفت و از اتاق زد بیرون و کتری را پر کرد
 و برگشت و آتش گیراند و کتری را گذاشت روزه پایه و کنار اجاق چندک زد.
 رخنخواب نبی خالی بود.
 - خدا کنه به سرش نزده باشه
 گلیم نبی و جاجیم نبی مچاله بود و شیشه گنه گنه کنار جاجیم بود.
 نبی، غروب روز قبل آمده بود خانه، تب و لرزش را کرده بود. تنش به
 عرق نشسته بود، گنه گنه اش را خورده بود، و بعد، با هم اتاقها اختلاط کرده

بود و چشمش که سنگین شده بود خوابیده بود و حالا، رختخوابش خالی بود. هواسوز داشت. باد که از لای درزهای در اتاق تومی زد، پوست را تیغ می کشید

- ولی تا نصف شب خوابیده بود

- یعنی ممکنه که...

- که چی؟

- که بلایی سر خودش آورده باشه؟

- خدا عالمه

یا قوت به همه اتاقها سرزد و سراغ نبی را گرفت که نبود.

- این چن روزی که گنه گنه می خورد، حالش هم بهتر شده بود

- خدا خودش رحم کنه

و علیرضا، جلو اداره که رفت و بخت که یاریش نکرد و از کامیون که

بالا نرفت، افتاد به پر سه زدن. از این بازارچه به آن بازارچه، از این کارگاه،

به آن کارگاه و از این دسته به آن دسته که انگار نبی شده بود روغن و به زمین

فرو رفته بود.

ظهر نشده بود که علیرضا به خانه برگشت. فولاد و احمد علی و

قاصد و ملا قباد دور چاله آتش چنندک زده بودند و اختلاط می کردند. کتری

کنار سفهای گرفته می جوشید. بادیه مسی بزرگی رو سه پایه بود. اتاق گرم بود

و دود و دم داشت.

- چه خبر؟

علیرضا شانها را بالا انداخت و روپاشنه های پا نشست کنار اجاق

- غیبش زده

و با انبر، سیب زمینها را تو آب جوش بادیه جابه جا کرد و بعد،

دستها را به هم مالید

- هر جا که فکر کنی رفته ام

و برای خودش چای ریخت

- فولاد گفت

- یعنی ممکنه که تو تب و هذیان از خونه زده باشی بیرون و تونخلستونا،

گوشه ای افتاده باشی و سرما خشکش کرده باشی؟

احمد علی گفت

- ولی تبش که غروباس

ملا قباد گفت

- مگه تب و لرز خبر می کنه ؟ شاید نصف شب هم به سراغش

اومده باشه

علیرضا استکان چای را به دهان برد. لبش سوخت. چای را ریخت تو نعلبکی و فوت کرد.

یاقوت در اتاق را باز کرد و آمد تو

- شماها شنیدین؟

نگاهها پرسنده شد

- چی رو شنیدیم؟

- میکن که جسد یه آدم را زیر پل بهممنشیر از آب گرفتن

علیرضا نیم خیز شد

- جسد یه آدم؟

- اینو کی گفته؟

- همه میکن

- همه؟

- تو خودت دیدی؟

- دیدی؟

یاقوت چفت پشت در اتاق را انداخت. لباسهای نیمه‌دار را رها کرد

روکومه زخخوابها. ساعتها را از مچهای دو دست باز کرد و گذاشت توتاچه

وکنار اجاق چندک زد

فولاد پرسید

- خودت دیدی؟

یاقوت گفت

- من، نه!... خودم ندیدم

نگاه علیرضا ناباور بود

- یعنی ممکنه که نبی باشه؟

یاقوت چای ریخت

- وقتی رسیدم، جسدش رو برده بودن

احمد علی گفت

- خب

- میگفتن که کت وشلوار خاکستری تنش بوده

علیرضا بلند شد

- لباس خاکستری؟... دیگه چی؟

- علیرضا، کردین بزرگی را که به میخ آویزان بود بهدوش گرفت

یاقوت، چای را از لب استکان مکید
- میگفتن انگار که خودکشی کرده
قاصد گفت

- خودکشی؟... آخه چرا؟
علیرضا رفت به طرف در اتاق. فولاد گفت
- حالا از کجا معلومه که نبی باشه؟
علیرضا گفت
- لباس خاکستری... بلند قد و...
یاقوت گفت

- من نکتم بلند قد
احمد علی گفت
- بیخود خیالاتی نشو علیرضا
دست علیرضا رفت به طرف چفت در اتاق
- شماها هیچکدومتون بامن نمیاین؟
قاصد گفت
- من میام

علیرضا، انگار که بکهو غافلگیر شده باشد، خفه، آرام و با تردید گفت
- چرا، به دلم برات شده که خودشه؟
در اتاق تکان خورد. علیرضا چفت در را باز کرد. نبی بود که وارد
اتاق شد. خسته بود و کوفته بود و پیشانی‌اش شکاف برداشته بود و زیر چشم
راستش کبود بود و خون رو گونه‌هایش خشکیده بود.
نبی، قوز کرده بود و دستها را تو بغل گرفته بود.
- تو کجا بودی مرد؟
علیرضا بود که پرسید.

نبی حرف نزد. پاچه‌های شلوار نبی می‌لرزید. انگار که باد افتاده
باشد توشلوارش و تو دامن نیمتنه‌اش.

نبی نشست کنار چالۀ آتش و زانوها را تو بغل گرفت.
علیرضا کردین را پرت کرد سه کنج اتاق و نشست روبه روی نبی
- چرا حرف نمیزنی؟
فولاد پرسید

- دیشب تا حالا کجا بودی؟
لبهای نبی روهم بود. نگاهش به گله‌های آتش بود و گردنش توشانه‌های

استخوانیش فرو رفته بود.

قاصد گفت

- چای میخوری؟

و بعد، کتری را خالی کرد تولیوان و گذاشت جلو نبی.

علیرضا، کون خیز رفت به طرف نبی و دستش را گرفت

- تب هم که داری؟

نبی حرف نمی‌زد. فکش زیر پوست خشکیده و سرما زده گوندهایش

می‌لرزید

علیرضا پرسید

- دیشب کجا بودی؟ ... تا حالا کجا بودی؟ ... چرا زیر چشمت

کبوده؟

نبی حرف زد. صدایش دورگه بود، انگار که خلط، راه بر حرفش

بسته بود

- تموم تنم خرد و خاکشیره

- بازم تب؟

- نصف شب؟

- نه ... تب نه!

- خوب پس چی؟

نبی چای نخورد. بلند شد و بالباس دراز کشید. علیرضا نشست کنارش

- چرا نمیخوای حرف بزنی؟

نبی سر را فرو برد زیر جاجیم

- حالا بذار بخوابم علیرضا ... دیشب، حتی یه چرت هم نردم. شاید

بعد برات گفتم که کجا بودم.

آفتاب از درز لته‌های در اتاق تو زده بود و سه خط موازی روشن رو

زمین افتاده بود و دود سیکار، در برشهای سه‌گانه نور پیچ و تاب می‌خورد

و نگاه علیرضا رو چهره فولاد، احمد علی، قاصد و یاقوت گشت و اتاق به سکوت

نشسته بود و چند لحظه بعد، خرش ناله مانند نبی بود که تمام اتاق را

می‌انباشت.

□

□

شب که شد، نم بارانی آمد. تك سرما شکست. آسمان سیاه شد، تو حیاط

دنکال، انگار که قیر اندود بود. از شکاف لای لتهای در اتاقها که خوب جفت نمی شد، جابه جا جلو اتاقها خط روشن نور افتاده بود. خروش بهم نشیر، سیلابی بود. نخلها بیقرار بودند. سرشاخه ها بهم می پیچیدند، از هم جدا می شدند و باز درهم می شدند. شعله های رقصنده دودکشهای بلند کوره های نفت، گله به گله آسمان سیاه را رنگ خون زده بودند.

باد، تو حیاط افتاده بود و به دیوارها سر می کوفت. رحمان، در يك لتهای انباری زیر پله های بام را باز کرد و بیرون زد. رحمان، پاورچین، روپنجه های پا رفت به طرف اتاق مجاور و با سر انگشت به در ضربه زد. صدای علیرضا آمد

- کیه؟

رحمان گفت

- به یاقوت بگو بیاد اتاق ما

صدای یاقوت آمد

- رحمان تویی؟

رحمان برگشت تو انباری زیر پله ها. در اتاق علیرضا باز شد و یاقوت بیرون زد و در انباری را باز کرد و خط پهن نور افتاد رو زمین و زود هم بر چیده شد.

«دختر آغا» نشسته بود رو رختخواب. احمد علی کنارش بود. رحمان کنار چاله آتش بود. یاقوت در يك لتهای را که پشت سر بست و نگاهش که افتاد به دختر آغا، یکهو خشکش زد. لبهای کلفت یاقوت از هم جدا شد، ابروهایش بالا جست، چانه پهنش تکان خورد. پاهایش - که به دستون گلی می ماند - جلو کشیده شد و خودش را پرت کرد رو رختخواب و ذوق زده گفت

- جونم... دختر آغا

دختر آغا خودش را کنار کشید

- دس به من نزن

خنده رو لب یاقوت ماسید. چهره اش به اخم نشست، رو دو زانو بلند شد

و رو کرد به رحمان

- پس چرا اومدی صدام کردی؟... ها.. چرا؟

نگاه یاقوت به دختر آغا بود

- صدات زدم که...

روپلکهای دختر آغا، دانه های درشت قرمز رنگ نشسته بود

... بیای با ما شریک بشی
 پرده‌های چشم دختر آغا ورم داشت
 - خب پس چرا میگه به من دس نزن؟
 و سرید به طرف دختر آغا
 - تو مگه پول نمیخوای؟
 چین خنده، پای چشمهای یاقوت نشست
 - خب هرچی میخوای بهت می‌دم. هس زار... یه تومن... من خیلی
 پول دارم. من دست فروشم... روزی کلی در آمد دارم... دو تومن... سه
 تومن... شایدم بیشتر
 دختر آغا به عقب خزید. لبان دختر آغا سیاه بود و داغمه بسته بود و نیمه
 باز بود و سه دندان بلند چرك آلود از لای لبهاش پیدا بود
 - گفتم بمن دس نزن
 یاقوت باز اخم کرد. کون خیز رفت به طرف رحمان. رحمان، دستها را
 گرفته بود رو آتش. حالا نیم رخ دختر آغا را می‌دید.
 یاقوت پرسید
 - کسی نفهمید که اومده اینجا؟
 رحمان سر تکان داد
 - خب پس چرا نمیداره دس بهش بز نم؟
 احمد علی گفت
 - آخه حضوری که نمی‌شه
 - خب شماها برین بیرون. این که عزایی نداره
 دماغ دختر آغا با پیشانی کوتاهش یکهوا بود. روپشانیش لکه‌های سیاه
 نشسته بود و استخوان گونه‌هایش برجسته بود و پوست سوخته لبهاش فرو رفته
 بود.
 دختر آغا، پاها را کشید. کوره فوزکها تا کف پاهاش دویده بود و پوست
 ماهیچه‌های آویزان ساقهایش زردی می‌زد و بالاتنه‌اش تو نیمتنه پشمی مردانه‌ای
 گم بود و موی سرش، دسته دسته به هم کنجمله بود و شرابه‌های موی کنجمله، رو
 شقیقه‌هاش و رو گونه‌هاش آویزان بود.
 یاقوت پرسید
 - خب چی میگین؟... داره حوصله‌م سرمیره
 احمد علی گفت
 - بایدسه تومن بدی

- دهان یاقوت بازماند
 - سه تومن؟ ... واسه چی؟
 و نگاه کلاپسه اش دوید روچهره رحمان
 - همه میکن دختر آغا پنجزاره
 احمد علی گفت
 - ما سه نفریم
 یاقوت گفت
 - شما که به من مربوط نیس
 رحمان گفت
 - ما اگه پول داشتیم که تروصدا نمیزدیم
 احمد علی گفت
 - ما پیداش کردیم و با هزار ترس و لرز آوردیمش
 صدای زنجموره مانند دختر آغا درآمد
 - اصلن من رفتم
 و آمد که بلند شود احمد علی مجش را گرفت
 - حالا یه دقه بشین
 - هی گفتی یاقوت پول داره، پس کو؟
 یاقوت، روچنگک و روزانوها، خزید به طرف دختر آغا
 - خب راس گفتن که من پول دارم... روزی سه تومن بیشتر... تازه
 کجاشو دیدی؟... یازده تا ساعت دارم که اگه بفروشمشون کلی مداخلشه
 چشمان دختر آغا باز شد
 - یازده تا ساعت؟
 یاقوت با سرانگشت زد زیر چانه دختر آغا
 - خب آره جونمی... تازه کت و شلووارو نگفتم
 خنده، زیر گونه های استخوانی دختر آغا چین انداخت
 - حالا کجاس؟
 - ساعتارو میگی؟
 - خب آره... ساعتارو میگم... یازده تارو
 - تو اتاقه... فردا اگه دیدمت نشونت میدم
 دختر آغا خندید
 - فردا...
 و دندانهای بزرگ و به چرك آلوده پیشین دختر آغا بیرون افتاد

- کاش فردا بتونم ببینمت
 یاقوت، آب دهان را قورت داد. میج باریک دختر آغا را تو پنجه درشت
 گرفت. رگهای سبز گونه پشت دست دختر آغا، برجسته بود. دختر آغا گفت
 - اول باید پول بدی
 - میدم... اول میدم
 یاقوت، بالاتنه را راست نگهداشت. بعد خم شد و لبهای کلفتش را نشانند
 رو گونه دختر آغا.
 دختر آغا عقب کشید.
 یاقوت سر برگرداند و به چشمان رحمان چشم دوخت
 - پس چرا نمیرین بیرون؟
 احمد علی پرسید
 - یعنی اول تو؟
 یاقوت از کنار دختر آغا عقب کشید و گفت
 - خب، تو بیا پول بده، اول تو
 رحمان گفت
 - ولی این بی غیرتیه
 یاقوت نیم نشست شد
 - اصلن من میرم
 رحمان دست یاقوت را گرفت
 - حالا به دقه صبر کن
 دختر آغا گفت
 - ببخود منو معطل نکنین
 از لای درزهای در یک لتهای، باد سرد تو زد. فتیله چراغ بادی بالا و
 پایین شد. یاقوت شانههای دختر آغا را گرفت
 - خیلی خب... به دقه صبر داشه باش. الان میرن بیرون
 احمد علی بلند شد. پتو را به دور خود پیچید و رفت به طرف در اتاق
 - یاقوت زیاد معطل نکنی... بیرون خیلی سرده
 و بعد، رحمان از اتاق بیرون زد.
 تو حیاط سکوت بود و سرما بود و آسمان قیر اندود بود و درها همه
 بسته بود و جلو اتاقها، خطهای موازی نور افتاده بود.



از نیمه شب قبل، رگبار ساحلی تمام شهر را کوبیده بود و صبح، وقتی که سراز خواب برداشتنند و قابلمه‌ها را و بادیها را که زیر چکله‌های سقف پر شده بود خالی کردند، جای دم کردند و پتوها را به‌دوش گرفتند و کنار اجاق چندك زدند به اختلاط کردن

- آگه بارون ولایت اینطور بر برکت باشه دیگه موندن ما فایده‌ای نداره
- اوسا موسم هم خط نداد که بدونیم چه خاکی به سر کرده
- کار عاقلانه‌رو اوسا موسم کرد که رفت
- ای بابا، هرچی روزی آدمه همون میرسه
چشمان فولاد گشاد شد
- خدا برا بندگانش گشنگی و نکبت و بدبختی نمیخواه... خدا عادل
علیرضا گفت
- آگه تا آخر هفته بازم بیکاری بود، راه میفتم به طرف ولایت... دیگه دارم دق میکنم...

نبی گفت

- موندن منم با این تن علیل اصلاً صلاح نیس
صدای باران و هوهوی باد که افتاده بود تو سر شاخه‌های انبوه نخلها، تو اتاق می‌زد.

یاقوت سعفاها را روهم چید و حرف زد

- آگه همه شماها برین من میمونم. روز به روز کاروبارم بهتر میشه.
الان یازده تا ساعت دارم که کلی مداخل داره
ملا قباد گفت

- هرچی وضع ما بدتر بشه، کار تو بهتر میشه
یاقوت گفت

- چیکار کار شما دارم. من دلم با خدای خودم پا که که کارم رونق داره
فولاد، از لای دندانها غر زد

- یعنی میگی که دل ما میاله

دهان بزرگ یاقوت باز شد و خل خلکی خندید.

پیش از ظهر باران بند آمد. سرما گزنده شد. ابرها، داندند به غرب و آسمان آبی يك دست شد.

هنوز ظهر نشده بود که بهدر اتاق ضربه خورد. علیرضا گفت

- بیا تو

در باز شد و جوان کوتاه قامتی تو چهارچوب در ایستاده بود. سرش بزرگ بود. مویش چین دار بود. بالا تنه اش تو پیراهن پشمی خاکستری رنگی قالب گرفته شده بود.

فولاد گفت

- کاری داری؟

علیرضا گفت

- بفرما تو... در اتاقو ببند سرده جوان سلام کرد و در اتاق را بست.

علیرضا پرسید

- باکی کار داری؟

جوان، انکار مردد بود

- اه... با... با یاقوت

- با من؟

جوان پرسید

- تو یاقوتی؟

یاقوت یکریز حرف زد

- خب آره. خودم هستم. از اینا پیرس. همه منو میشناسن. براهمه دست

فروشی میکنم

و رو کرد به علیرضا

- حالا دیگه همه اسم منو میدونن. نه اینکه دلم پاکه و مال مردمو نمیخورم

جوان لبخند زد. بعد، نشست کنار اجاق. نگاه جوان به یاقوت بود

- شنیدم که دست فروشی میکنی... آره؟

- شنیدی که... خب آره... براهمه... اونجارو نیکاکن و به لباسها

اشاره کرد که روزختخواها بود

-... او نا همه مال مردمه... دادن که براشون بفروشم

جوان، آرام گفت

- دو تا ساعت دارم که میخوام بفروشمشون

یاقوت خندید و میان خنده گفت

- میفروشمشون... تومنی سی شای

جوان پرسید

- سی شای؟

و بدگفت

- ولی من شنیدم که کمتر میگیری. اصلن واسه اینکه شنیدم از دیگران کمتر میگیری اومدم سراغ تو، وگرنه دست فروش بسیاره.

یاقوت بازخندید

- اونوقتها تموم شد. حالا کارم سکه‌س... حالا، یازده تا ساعت دارم و تازه، میدونی، من دست و دلم پاکه... مالته که به دستم امانت بدی، انگار که تو خونه خودته

جوان جابه‌جا شد

- تومنی یقرون

یاقوت گفت

- ازت خوش اومد... باشه... ساعتارو بده ببینم

جوان گفت

- همراهِ نیس

- همراهِ نیس؟.. پس اومدی که چی؟

- آخه فکر نمی‌کردم که ببینمت

یاقوت بلند شد

- خب باهات میام... باشو... بریم... خدا روزی رسونه... گفتم امروز

همه‌ش بارون بود...

و به جوان نگاه کرد

- چرا پا نمیشی؟

جوان نشسته بود

- یه دقه صبر کن دستامو گرم کنم

یاقوت، قابلمه زیر چکه را خالی کرد و نشست

- باشه... هر وقت دلت بخواد

چند لحظه بعد، جوان بلند شد

- اگه بخوام با ساعتات عوض کنم چی؟... عوض می‌کنی؟..

یاقوت حرف نزد. جوان را برانداز کرد

- خب چی؟ نگام می‌کنی؟

یاقوت گفت

- نمیدونم. شایدم عوض کنم... اما نه، اول باید با صاحباشون حرف بزنم

جوان گفت

- بریم

یاقوت ساعتها را بست به دو میج دست، نیمتنه‌ها را انداخت روشانه، شلوارها و پیراهنها را گرفت رو دست و همراه جوان از اتاق بیرون زد. کنار حاشیه نخلستان، گیوه‌ها به گل می‌جسبید و جدا کردنشان مشکل بود. عطر نخلهای باران خورده، نخلستان را پر کره بود. جوان، از شکاف لای‌چینه حصار نخلستان رفت تو نخلستان. یاقوت پشت شکاف ایستاد. جوان گفت

- بیا تو

یاقوت گفت

- تو نخلستان میری چیکار؟

جوان گفت

- میون بر میزنیم... راه نزدیکتر میشه

یاقوت با احتیاط، از شکاف چینه، رفت تو نخلستان. پایش سر خورد و تا آمد خودش را بگیرد، شلوارها و پیراهنها افتاد رو زمین. چهره یاقوت درهم شد - بر شیطون لعنت... آخه اینم راهه که منو میبری... لباسای نازنین همه گلی شد

جوان، لباسها را از رو زمین برداشت و لبخند زد

- عیبی نداره مرد. وقتی رسیدیم خشکشون میکنیم و میتکو نیمشون

و بازوی یاقوت را گرفت و دوش به دوش هم، لابه‌لای نخلها راه رفتند. باد، پرتک و تا بود. باران، نخلها را شسته بود و رنگ سبز تیره بر گهای سر نیزه‌ای درختان خرما، نگاه را می‌گرفت.

از چینه که دور شدند و از اولین شاخه آب سیلابی و گل آلود که گذشتند،

یاقوت ایستاد و ناپاور به چهره جوان نگاه کرد

- منو داری کجا میبری جوون؟

جوان، بازوی یاقوت را کشید

- چیزیش نمونده از شاخه سوم که بگذریم، کج می‌کنیم به طرف حصار

و بعدش م، کفیشس

یاقوت جم نخورد

- ولی چرا از این راه..؟

جوان لبخند زد. چشمان سیاهش می‌درخشید

- میترسی..؟

یاقوت گفت

- بر شیطون لعنت

جوان گفت

- تو مردی

یاقوت گفت

- به ناسلامتی

و سر را بالا گرفت

- راه بیفت

یاقوت راه افتاد. آهسته گام برمی داشت. شانه های لنگر داشت. با دسر، گونه هایش را می چزاند.

از دومین شاخه که گذشتند، ناگهان، از پشت یکی از کومه های روهم ریخته، جوان سرخ رویی که به تیزی زنبور بود و مویش قرمز بود، سر راهشان سبز شد و تا یاقوت به سرافت افتد، جوان سرخ رو، خیز برداشته بود و با مشت به چانه اش کوفته بود که فریاد تو گلوی یاقوت خفه شده بود و سرش گیج رفته بود بود و آلو تلو خورده بود و نقش زمین شده بود و ساعتها، از مچهایش باز شده بود و بعد، وقتی که تلاش کرده بود که رو دو زانو بلند شود، دیده بود که دوسپاهی، لابه لای نخلها، پیچ و تاب می خوردند و دور می شوند...

... حالا باد از تک و تا افتاده بود و آب گل آلود و کف کرده، تو بستر

شاخه ها، توفنده و سیلابی، به عمق نخلستان پیش می راند.

□

□

غروب که شد، یاقوت تب کرد. خودش را لای جاجیم پیچاند و کنج اتاق نشست و نگاهش را به زمین دوخت و لام تا کام نگفت. هنوز سرش گیج بود. هنوز گردنش تیر می کشید. مشت که به چانه اش خورده بود، انگار که برق از چشمش پریده بود و یک لحظه، همه جا، با رنگهای گونه گون، روشن شده بود و بعد، چشمش سیاهی رفته بود و نخلستان، با همه نخلها و شاخه ها و کومه ها، به دور سرش چرخیده بود.

دهان بزرگ یاقوت بسته بود و لبهای قلوه اش روهم بود و چانه پهنش، انگار که از سنگ تراشیده شده بود.

فانوس که روشن شد، لرز نبی آمد. نبی بلند شد و سر خورد زیر جاجیم

و غر زد

- لفتنی باز اومد

احمد علی از دست یاقوت حوصله اش سر رفته بود

- تو نمپخوای بگی که چه بلایی سرت اومده؟

یاقوت، انگار که حرف زدن را از یاد برده بود
 - از عصر که تلو تلو خوران اومدی، همینطور سه کنج اتاق نشی و
 زمین رو نیکا می کنی... آخه بگو که چه بلایی سرت اومده... بگو
 علیرضا گفت
 - کاریش نداشته باش
 فولاد، یکهو نیم خیز شد
 - لباسا کو، یاقوت ساعت؟
 یاقوت نگاهش را از زمین گرفت. به چشمانش اشک نشست و لبانش که
 انگار از سرب بود به سختی تکان خورد
 - منم با شماها میام ولایت
 چین بر پیشانی علیرضا نشست
 - همون جوون که ظهر اومده بود؟
 یاقوت سرش را پایین انداخت و به زمین نگریست
 قاصد گفت
 - پیداش میکنیم
 علیرضا گفت
 - تو هم چه خوش باوری
 صدای دندانهای نیبی آمد. فولاد بلند شد و دو پتو انداخت رو نیبی.
 نیبی تکان می خورد. پتوها افاقه ای نبخشید
 علیرضا گفت
 - دیگه از پا میندازدش
 فولاد گفت
 - حالاشم دیگه آدم نیس
 سغها را تو اجاق روهم چیدنند و نفت ریختند و کبریت زدند. شعله،
 همراه دود، زبانه کشید.
 یاقوت تب کرده بود، علیرضا کتری را پر کرد و گذاشت کنار چاله آتش.
 فولاد، نشست بالای سر نیبی. دندانهای نیبی، صدا می داد.
 ... لرزکه رفت، تب آمد. نیبی، پتوها را پس راند.
 چشمهای نیبی به حلقه نشسته بود. ناخنهایش پریده رنگ بود. عرق آمد
 و یکهو تمام پیشانی و تمام گردن نیبی خیس شد. حرارت بالا رفت. رنگ چشمان
 نیبی قرمز شد. مجشش تو دست فولاد بود
 - داره مئه کوره میسوزه... از هر روز بدتره

علیرضا دست به پیشانی نبی گذاشت.

نبی احساس کرد که زیر پایش خالی می شود. احساس کرد که توگرداب افتاده است و می گردد و می گردد. چشمها را بست. پتورا تو چنگها فشرد. چهره اش رنگ خون گرفت. گوشهایش قرمز شد. نبی زمزمه کرده نه... نه... ترا بخدا... نه... چشمها را باز کرد. عینهو دوکاسه خون. باز مژه هاش رو هم رفت. صدایش بلندتر شد و گفتم نه... گفتم که من نبودم... بیابون مسال خداس. ناطور بیخود میگه... بی انصاف نزن... فولاد و علیرضا به همدیگر نگاه کردند. قاصد، کنار نبی زانو زد

- باکی هستی نبی؟

لبهای نبی خشک بود، کبود بود و انگار که صدایش از بن چاه می آمد

- باکی...؟ با این بی انصاف

و سکوت کرد و نفس کشید و بعد یکریز حرف زد و آخه مگه تو حیوونی...؟ مگه تو جنوری... آخه گشته بودم، گنه گنه میخواسم. فقط یه دغه. بخدا فقط یه دغه. به تو که گفتم... گفته بودم که به خدیجه بکن... من تب نوبه گرفتم... به معصومه گفتم بودم. آخ از دست این زن. خدیجه خدیجه خدیجه بهشون بگو که بیابون مال خداس... آخ، چشم رو کور کردی... بخدا من آدم خوبی هستم... مگه ابوالفضل به شما نگفته بود... اینم پسر... خدیجه تو بگو که یه دغه... تو بگو که من دزد نیستم، و پاها را توشکم جمع کرد و سر را تو سینه فرو برد و مچش را از دست فولاد رها کرد و دستها را روسر گرفت و نزن، بی انصاف نزن. هوا بارونیه... من میثونم کار کنم... دستامو ببین... پینه هاشو ببین... من دزد نیستم... گفتم که گنه گنه... کور میشم... تو سرم نزن... دنیا دور سرم میگرده... بی انصاف، حیوون، خدا نشناس، و پاها را کشید و از هم باز کرد و آرام ادامه داد تو بهشون نگفتی که فقط یه دغه؟ نگفتی که فقط یه دغه؟... و چشمها را باز کرد

- نبی تو از کی داری حرف میزنی؟

و صدای نبی، انگار که از ته دره می آمد

- او نارو بگو... اون پیوز سبیل گنده رو بگو

مچ دست نبی، تو دست علیرضا بود. پوستش مثل گله آتش می سوخت و

می سوزاند

- تو چی داری میگی نبی؟

بفض راه بر گلوی نبی بسته بود. چشمانش، عینهو دوقدح خون بود

- باید برم... ولایت خوبه... آدمو با چوب نمیزنن. ناطور نداره...

ولایتو میکم...

و رو دست غلتید و ساعد دست را رو چشمها گذاشت. صدای نپی تبار
 بود. از بیخ گلو برمی خاست و خشکی دهان، راه بر حرفها می بست «من چطو
 بدونم اون پیروز قائم شده بود تا من سیم تلگرافو بچینم... من چطور بدونم...»
 نفس کشید «آخ چه هوای خوبییه... نامرد یهو پیداش شد... بهش گفتم آخه تا
 حالا علیرضا دودفه برام گنه گنه خریده... گفتم که بازم میخوام... گفتم که...»
 و صدایش اوج گرفت «منو بکشین... منو تحویل آجان ندین... من آبرو
 دارم... اگه پسرم بفهمه؟ منو زنده بگور کنین... زنده بگور... زنده... به...
 گور...» و ساکت شد و پاها را از هم باز کرد و دستها را رو پیشانی گذاشت و
 لبهای داغمه بسته اش که کبود بود، آرام گرفت و صدایی نبود.

□

از دکه مسی فروش که زدم بیرون، به نیمشب چیزی نمانده بود. کتم را انداختم رو دستم، کراواتم را گذاشتم تو جیبم و دکمه‌های پیراهنم را گشودم. گرمی میخانه از تنم بیرون زد و عرق رو پیشانیم خشکید. سرتاسر خیابان را نگاه کردم، پرنده پر نمی‌زد. چراغها، لابه‌لای سرشاخه‌های درختان نشسته بود.

هوا خوش بود و زمزمه آب‌جوی حاشیه خیابان خوش بود. هوس کردم سیکاری بگیرانم. جیبهایم را گشتم، کبریت نبود. سیکار را گذاشتم لای لبهایم و راه افتادم. از دور مردی می‌آمد. اول صدای پایش را شنیدم. بعد خودش را دیدم که سنگین می‌آمد. ایستادم. تکیه دادم به تنه درخت. مرد، زمزمه می‌کرد. برای خودش، برای دل خودش و غمت در نهانخانه دل نشیند. به نازی که لیلی به محمل نشیند، صدایش کردم

- آقا

ایستاد. زمزمه‌اش برید و صدای سنگین قدمه‌اش برید

- هوم... با منی؟

انکار مست بود

- کبریت دارین؟

نگاهم کرد... بعد، جیبهایم را گشتم و بعد، گفتم

- هوم... دارم...

و آمد به طرفم...

- به منم یه سیکار بده

که دادم. دو پک زد، پابه پا شد، باز نگاهم کرد و راه افتاد. زمزمه اش را شنیدم و مرنجان دلم را... که باز قطع شد و صدای پاش قطع شد
 - کبریت منو ندادی مرد
 راه افتادم به طرفش
 - می بخشید... یادم رفت...
 گفت

- عیبی نداره... نه که آخرشبه، کبریت قیمت داره
 با هم راه افتادیم.

پرسیدم

- گفתי قیمت داره؟

ایستاد. دستش را گذاشت روی شانهم و تو چشمهام نگاه کرد
 - اینو من، خیلی خب میدونم...

و به سیگار پک زد و باز گفت

- ... اگه تو هم مته من بودی میدونسی که گاهی آخر شب، یه نخ سیگار، یا یه نخ کبریت چه ارزشی داره
 و راه افتادیم

- مگه هر شب، شبگردی میکنی؟

حرف نزد. زمزمه کرد و خلد گر به پا خاری آسان در آید چه سازم
 به خاری که بر دل نشیند، صدایش به دل می نشست. در زمزمه اش غم بود. غمی
 که اخت شده بود، که آشنا شده بود.

حالا، تو خیابان که دراز بود و از کمر خم بود و انتهایش به تاریکی
 نشسته بود، تنها صدای پای ما بود که سنگین بود و بی نظم بود.

نیمتنهام رو دستم بود. پا به پایش می رفتم. گاه کمی جلوتر و گاه پشت سرش. قامتی میانه داشت و گونههایی بر جسته و نگاهی تیز و گیرا که حالا
 خسته می نمود. حرف که می زد، صدایش خش دار بود.

پرسید

- چرا ساکتی؟

گفتم

- به زمزمهات گوش میدم

بعد گفتم

- خوش به دل میشینه

لبخند زد و گفت

- آدما چه زود باهم دوست میشن

و تا جوایی بدهم بازگفت

- اما... چه مشکل جدا میشن

در صدایش چیزی بود که جذب می کرد. چیزی که نمی شناختمش، که حسش می کردم. نمی دانم، انگار رگههایی که از دل جدا شود و باحرف قاطی شود و گرمی دل را و خون دل را بر دل نشانند.

باز زمزمه اش بود «هر نجان دلم را که این مرغ وحشی...».

برگه ریزان بود و باد نبود و آسمان انگار که بپاش کرده بود و به غم نشسته

بود و حالا، ردیف چراغها تمام شده بود و تاریکی بود و زمزمه آب بود.

عصر که از خانه می زدم بیرون، صدای زخم از تو ایوان بلند شده بود که

- خیال می کنی این مستیها و این شکر دیها راه علاجه؟

و من رو عتابه در اتاق ایستاده بودم و گفته بودم

- نه زن... میدونم که راه علاج نیس... اینو میدونم اما دست کم راه فراره

و بعد، انگار که با خودش حرف بزند گفته بود

- پس من چی؟... من! ... منکه مادرم!...

به مرد گفتم

- با یه پیاله عرق چطوری؟

گفت

- قرص قرص

و دکه می فروش دور نبود و باز زمزمه مرد بود «... زبانی که برخاست

مشکل نشیند...»



لیوان را نصفه کردم و لیوان را نصفه کرد و سر کشیدیم. لاجرعه سر کشیدیم

و به سلامتی همدیگر. با پشت دست، لبها را پاک کرد و نگاهم کرد. تو سفیدی

چشمهاش رگ قرمز دویده بود و مژه هاش سنگین بود.

زیر گونه هاش چین افتاد و خنده لبهاش را کشید

- بازم میخوری؟

گفتم

- شب درازه

گفت

- ولابد قلندرم بیگار

بلند شدم. ازد که بیرون زدیم. حالا بازو هامان توهم بود و به همدیگر تکیه داده بودیم و در حاشیه خیابان می رفتیم.

زنم گفته بود

- من که مادرم؟... و تنهای تنها و هزاران فکر و خیال

مرد گفت

- حواست به حرفای من هست؟

گفتم

- هست

گفت

- تو، از زنها چی میدونی؟

وقتی که زنم گوشی تلفن را برداشته بود و یکهو وارفته بود و من دستگیرم شده بود که چه به روزمان آمده است، صدلی را پیش کشیده بودم

...

مرد گفت

- نکفتی

... بی آنکه لام تا کام بگویم، رو صدلی نشسته بودم و سیکاری گیرانده بودم و به زنم نگاه کرده بودم که گریه تو گلویش شکسته بود و به حقوق افتاده بود و... انگار مدتها بود که انتظار چنین روزی را می کشیدم.

مرد گفت

- خب... تو نگو...

گفتم

- چی نکم؟

گفت

- من از زنها خیلی چیزا میدونم

و سیکار تعارفم کرد که گرفتم.

خیابان دراز بود. از کمر خم بود و نرمه بادی که وزیدن آغاز کرده بود با سرشاخه های بلند و نازک درختان بازی می کرد و حالا، خش خش بر گهای زرد بود و صدای آب بود که تو جوی کنار خیابان سیلابی می رفت.

مرد ایستاد. دستهایش را گذاشت رو شانه هایم و خیره شد به چشمانم

- تو چطور؟... زن رو میگم... چیزی دستگیرت شده؟

و روز بعد، که زنم چادر به سر کرده بود و قرآن را زده بود زیر بالش

و رفته بود که به جای دخترش قسم بخورد که تمام فکر و ذکرش درس خواندنش بوده است و کتاب خواندنش ...

مرد گفت

- کجایی؟

گفتم

- با تو هستم

گفت

- یه روز دوست دارن. برات اشک می ریزن، عین تمساح... دستت رو می بوسن، آسمون رو به زمین میارن که باورت بشه همیشه به تو وفادارن. اما یه روز دیگه...

دستم را گرفت. راه افتادیم. صدای سنگین قدمهامان سکوت شب را لرزاند. شب، از نیمه گذشته بود. مرد، دستم را رها کرد و با خودش حرف زد ... اما، یه روز دیگه... آخ...

و راهش که نداده بودند و عجز و لابه که کرده بود و هلش که داده بودند و رو زمین که غلتیده بود و نقرین و ناله که سرداده بود و بعد... که آمده بود و ختم گرفته بود و نذر و نیاز کرده بود و مشکل گشا داده بود و... که اینهمه افاقای نکرده بود و...

چراغهای رنگین سردر میخانه‌ای رو به رومان بود.

مرد گفت

- آره مردا... دستت میندازن، با تو قول و قرار میدارن، میگن و میخندن و بعد، اون وسطا یهو کسی دیگه پیدا میشه و تورو مته سنگ رویخ و یا مته برج زهرمار رها میکنن و دست همدیگرو میگیرن و با هم راه میفتن و میرن و تازه تو میفهمی که چه به روزت اومده... تازه تو میفهمی که همه دروغ بوده، میفهمی که باهمه صداقتت گول خوردی... گول... میفهمی چی میگم مرد؟... تو از زنها چی میدونی؟... تو اصلن چی میدونی مرد؟

انگار که خستگی، غم و یا دلزدگی، راه برگلویش می بست

- من خیلی چیزا میدونم... خیلی چیزا

«نه... هیچکس، هیچ چیز نمیدونه» این را به زخم گفته بودند و گفته بودند «هیچکس، هیچ خبری نداره» و غروب که شده بود و صدای آشنای زنگ در خانه را که نشنیده بودیم و صدای سرزنده دخترمان را که نشنیده بودیم و بعد، وقتی که دیده بودیم گلهای باغچه را و گلدانها را کسی آب نداد و آب پاش سبز رنگ، از رولبه سیمانی باغچه جم نخورد، من به عرق پناه برده بودم و زخم به صدوقخانه

رفته بود و ماتو آبی رنگ دخترمان را آورده بود و انکار که با خودش و برای دل خودش حرف بز ند گفته بود دپاییز داره سرمی رسه... باید لباس پاییزه شو بدم بشورن و اطو کنن که دختر کم... دخترک نازنینم سرما نخوره... و بعد، نگاهش را به نکاهم دوخته بود و ماتورا به گونه اش چسبانده بود و بو کرده بود و اشک تو چشمانش... که خسته می نمود حلقه زده بود و...
مرد گفت

- بریم مردا... بریم یه پیاله دیگه بز نیم تا برات بگم که چی کشیدم... تا برات بگم که از زنها چی میدونم.

□

□

تو میخانه خلوت بود. دو مرد، کنار هم، رو دوجار پایة بلند نشسته بودند و تنه اشان را رها کرده بودند رو پیشخوان.

تا چار پایها را جلو بکشیم و بنشینیم، شنیدم

- آره برادر... از کار، و از نون، چیزای مهمتری هم هست.

مردی که می گفت، طاس بود و کوتاه بود و تیق می زد. زبانش سنگین

شده بود

- آره عزیزم... مهمتر... خیلی مهمتر...

و دخترم گفته بود داگه من نتونم حرف بز نم، نون چه به دردم میخوره... کارچه به دردم میخوره... و عصر، تا از خانه بز نم بیرون، ز نم ملاقه های تخت خواب دخترم را عوض کرده بود و از پنجره به ابرهای بره بره آسمان نگاه کرده بود و بعد، رفته بود صندوقخانه و خوش رنگترین پتو را که به فیروزه شفاف می ماند آورده بود و رو تخت خواب دخترمان انداخته بود و جلو تخت زانو زده بود و زمزمه کرده بود... شاید نصف شب سرد شد... شاید دخترک نازنینم سردش شد... و بعد، وقتی که آمده بود تو ایوان و دیده بود که لباس پوشیده ام صد اش در آمده بود... پس من چی؟... من که مادرم!... و حالا، مرد کوتاه قد بود که انکار خشمش را فرو خورده بود و از بیخ گلو می غرید

- شکم رو با هر کثافتی میشه پر کرد... ولی...

که قهقهه مرد دیگر، که کنارش نشسته بود، حرف را تو گلویش کشت

- یه پنج سیری بسه؟

گفتم

- بسه!

که لاجرعه سر کشیدیم.

- از زن می گفتم

گفتم

- آره... از زن می گفتمی

به سسکه افتاد

- با تو... میاد بیرون... دست تو رومیگیره. از نوازشش لذت میبری. از محبت پر میشی. دلت میلرزه... دلت میخواد که همه خوبهارو تاراش کنی... احساس میکنی که همه شادیهای دنیا رو داری... دنیا قشنگه. به قشنگی رنگهای رنگین کمان... تو خوشبختی... تو بزرگی... گونه‌هاش رو بومیکنی... از زندگی پر میشی. لباتو رولباش میذاری و فکر میکنی... به محبت فکر میکنی. به شکوه محبت که چطور از یه آدم یه نیمه خدا میسازه... می فهمی مردا... تو مست نگاهش هستی؛ مست مست که یهومیبینی شاد و پر خنده و سبک. بال تو بفیل کسی دیگه میرقصه. میبینی که توورها کرده. مته یه لنگه کفش کهنه، مته یه جوراب کهنه. تمام شب با کسی دیگه گفته و خندیده
پر صدا نفس کشید، نگاه تیز و هشیارش را که حالا خسته و گول خورده می نمود، به چشمانم ریخت. نگاهم را دزدیدم.
گفت

- پاشو مردا... پاشو بریم بیرون!

و بیرون که زدیم و هوا را که بلعیدیم و سیگاری که گیر اندیم، باز به حرف آمد. تو حرفش چیززی بود که آدم را می گرفت. انگار که صدافتی لبریز از گرمی خون

- تو نمیشناسیشون... زنها رومیگم

بازویم را گرفت

- راه بیفت مردا... راه بیفت تا برات بکم

و زخم گفته بود راه بیفت مردا!... عرق خوردن که دردی رو درمون نمیکنه... پاشو راه بیفت ببینم دست به دامن کی بشیم... دختر کم... دختر کم... نازنینم... که رفته بودیم و گفته بودیم و...

مرد گفت

- برات که گفتم

زخم گفته بود

- برات که گفتم... بخدا قسم که همیشه سرش تو درس و کتابش بود که انگار تو گوشها سرب بود و انگار که لبها، همه از سرب بود و نشسته

برهم و با چینی از همدردی که یافتنش مشکل بود و باور رمیده چشمها که هر اسناک بود.

مرد طاس گفته بود

- مهمتر از کار و لازمتر از نون به چیز دیگه‌س

و مرد گفت

- آخ مرد! ... زن، یه تکه ...

و زنم گفته بود

- دخترک نازنینم یه تکه جواهره

و مرد گفت

- حواست با منه؟

گفتم

- هست

گفت

- وقتی ازش میبرسی که چطور دلش راضی شده تورو بذاره و با کسی دیگه برقصه، تو چشات نگاه میکنه و خیلی راحت، عین آب خوردن، میگه که اصلن دنبال یه همچین موقعیتی میگشته تا به تو بفهمونه که دوست نداره.

ابره‌های تکه تکه رفته بود و آسمان سپیدی می‌زد و نرمه بادی که می‌وزید، گونه‌های تب زده‌ام را خنک می‌کرد.

در حاشیه جوی آب - که صداش خوش بود - تا انتهای خیابان

رفتم.

مرد گفت

- شنیدی چی گفتم؟

- شنیدم

گفت

- یهو خراب میشی. مئه یه ساختمون، مئه یه عمارت که رو لجن بناشده باشه. صدای خراب شدن خودتو میشنفی... چطور بگم؟... میشنفی که یه چیزی تو دلت خراب شد، روهم ریخت. رو هم!

مرد سنگین حرف می‌زد. بریده بریده حرف می‌زد. انکار که حق می‌کرد و زنم که سسکه راه بر حرفش بسته بود و که میان‌گریه گفته بود آدم از پا درمیاد. هیچکده نمیتونه حتی به حرفت گوش بده، و مرد طاس که گفته بود

- از نونم لازمتره

و دخترم که گفته بود

- شکمو باید به گلوله بست، اگه هدف تنها شکم باشه

و مرد ایستاد

- من خسته شدم

گفتم

- بشینیم

و نشستیم کنار جوی آب.

صدای مرد، آرام بود و خواب زده بود

... بعد، وقتی میخوای بدونی که چرا؟ ... باز، انگار که راحت-

الحلقوم بخوره، بهت میگه: از کجا میدونی شبای دیگه با کسای دیگه نبودم؟

کفشهایش را بیرون آورد و جورابهایش را و پاهایش را گذاشت تو جوی آب. سیگاری دیگر گیراند. با بی میلی پک زد. دودش را تو دهان گرداند و حرف زد

... از خودت میبرسی که واقماً بوده؟ ... واقماً شبای دیگه با کسای

دیگه بوده؟ ... پس اون چشاش که اونهمه دوشون داشتی و اونهمه بانازو نیاز و نوازش نکات می کردی؟ ... همه دروغ بود... همه؟ ...

مرد نفس کشید. پرصدا نفس کشید

- آره مرد... تو زهارو نمیشناسی... چشاتو واز میکنی و میبینی که

همه دروغ بوده... همه! ... انگار که خواب دیده باشی و چه وحشتناک؟ ...

و زخم که جیبش کشیده بود و که از خواب پریده بود و عین هولندوک سرما-

زده لرزیده بود و دستهام را گرفته بود و اشک ریخته بود و سراسیمه حرف زده

بود و دخترک نازنینم... دخترکم... یعنی میگي چه بلایی سرش اومده... آخ

مردا... چه خواب و وحشتناکی! ... و بعد، که سرش را رو سینه ام گذاشته بود

و شب بود... ترس بود... همه جا یخ زده بود. دخترکم... انگار که ته چاه

بود... پشت میله ها بود... انگار که تو گرداب خون، خون سیاه... دخترکم... دخترک نازنینم... که پنض گلویم را گرفته بود و عرق سرد رو پیشانیم نشسته بود

و تیره پشتم یخ کرده بود و زخم را نوازش کرده بودم و آرامش کرده بودم.

مرد گفت

- اونوقت دیگه تو هیچی نداری... نه دستی که نوازشت کنه... نه اعتماد

و نه... میدونی مرد... اونوقت از خودت بیشتر از هر کسی دیگه بدت میاد...

دلت میخواد که دنیارو سرت خراب بشه... تف! ...

مرد سکوت کرد و جیبهایش را گشت. بعد، پاها را از آب بیرون آورد.

بعد، نرش را بالاگرفت و با نگاهی که گول خورده می نمود، نگاهم کرد و گفت

- تو سیگار نداری؟

که نداشتم.

گفت

- دیدی مردا... دیدی گفتم که آخر شب، آدم حاضره بر پایه نخ سیگار

همه چیزش رو بده؟

از کفارش بلند شدم. پرسید

- کجا؟

گفتم

- میرم سیگار بخرم

به ساقه پیر درخت تکیه داد و چشمه اش روهم رفت.

- یه چرت میزنم تا بیای

که راه افتادم و از خم خیابان گذشتم و رفتم که سیگار بخرم. کامم تلخ بود. سرم منگ بود گونه هام داغ بود.

ناگهان هوای شیری رنگ بامداد، در خیابان جاری شد و طراوت سحر-

گاهی جاری شد و نفس صبح، تب گونه هام را گرفت.

بر گهای درختان، به رنگ زرد خاکی، به رنگ قهوه ای گداخته، به

رنگ طلای کدر و به رنگ مس مات همراه با باد، کف خیابان کشیده می شد.

به چهارراه که رسیدم، اتوموبیلی پیش پایم ترمز کرد

- آقا کجا تشریف میبرن؟

پرسیدم

- سیگار داری؟

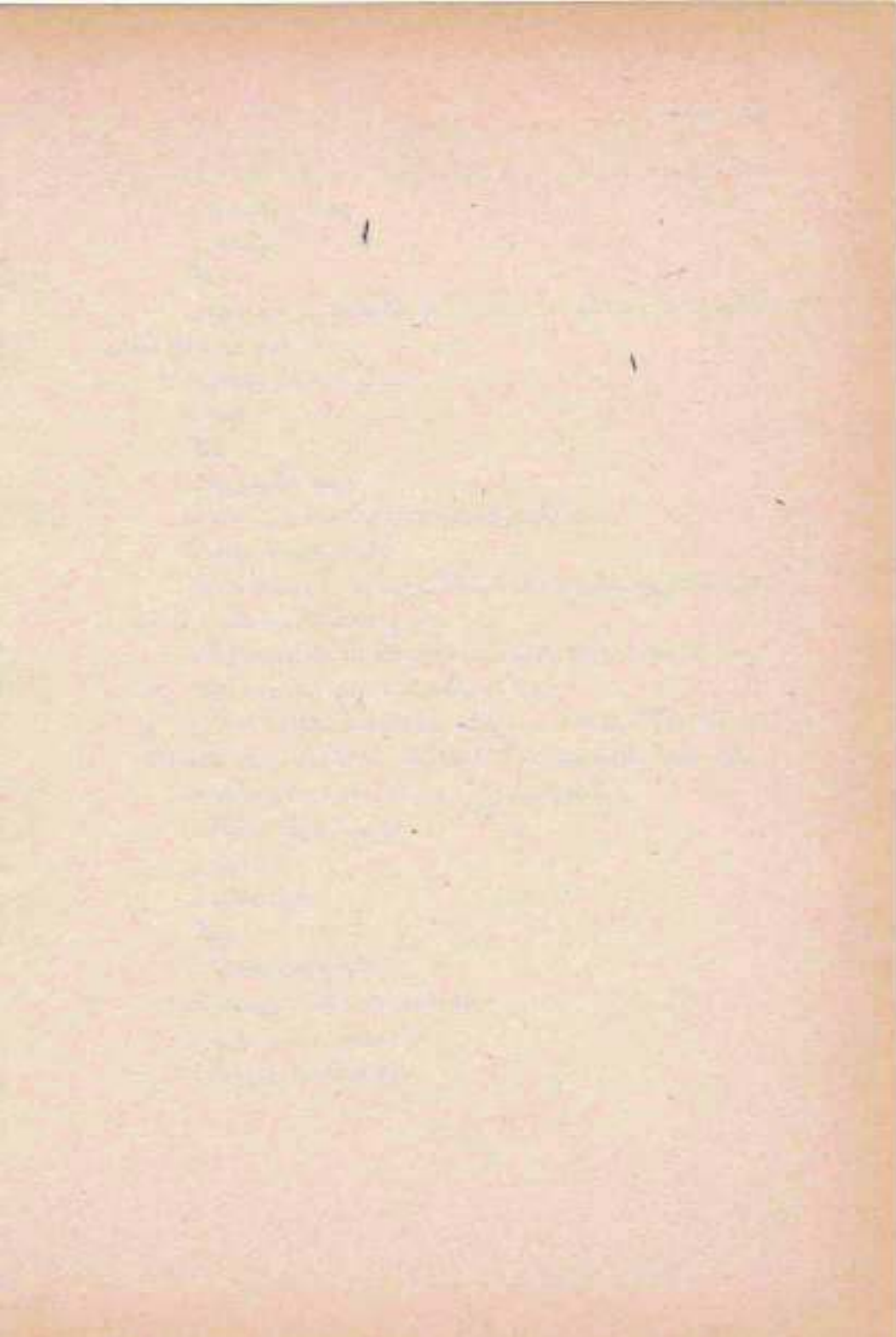
گفت

- لاپد از میخونه میای؟

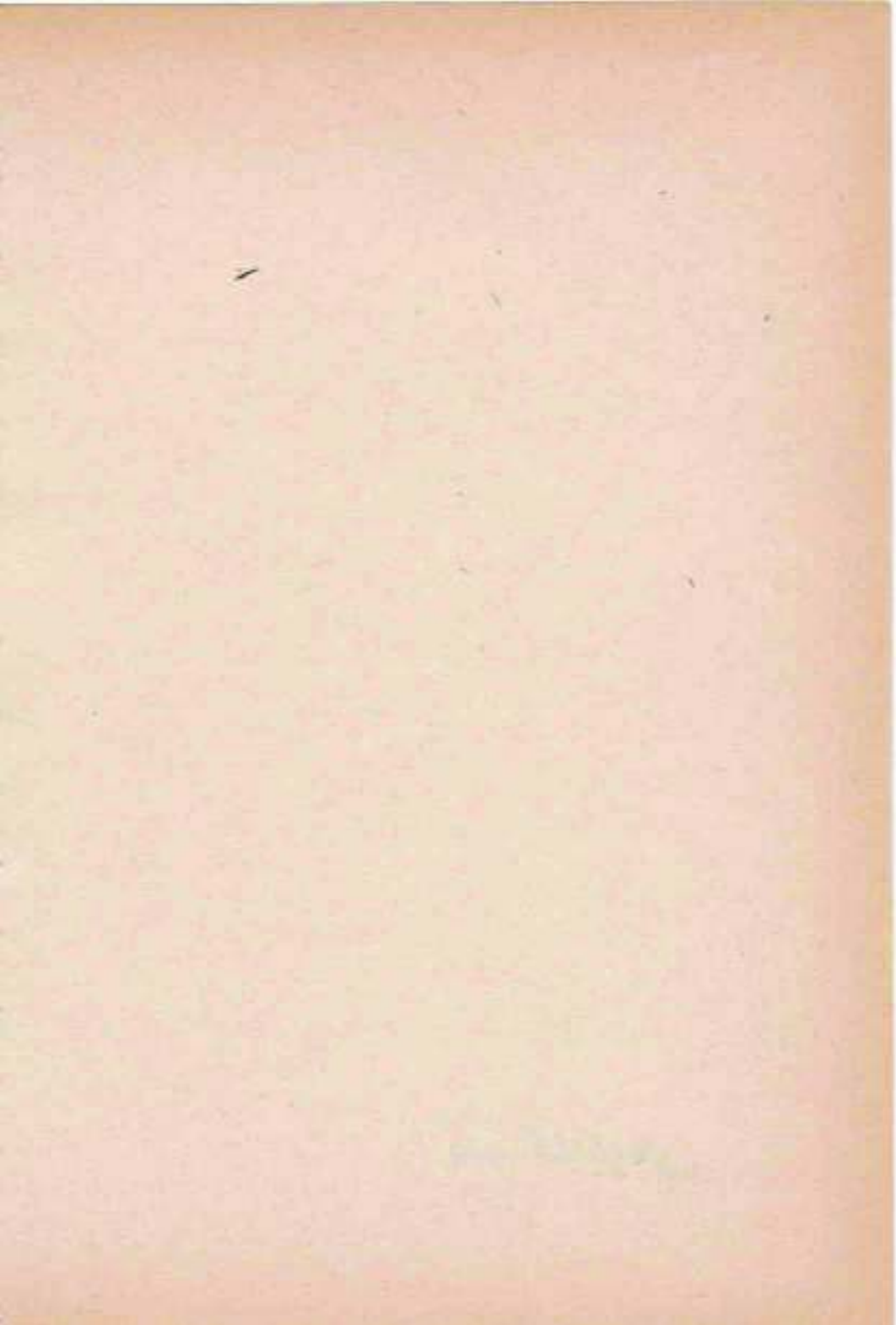
در اتوموبیل را باز کردم و سوار شدم

- میرم خونه... دست راست

و اتوموبیل ازجا کنده شد.



پسرک بوہمی



شهر کوچک ما

بامداد يك روز گرم تابستان آمدند و با تبر افتادند به جان نخلهای بلند پایه. آفتاب که زد، از خانه‌ها بیرون زدیم و در سایه چینه‌های گلی نشستیم و نگاهشان کردیم. هر بار که دار بلند درختی با برگهای سرنیزه‌ای تو درهم و غبارگرفته، از بن جدا می‌شد و فضا را می‌شکافت و با خش‌خش بسیار نقش زمین می‌شد «هو» می‌کشیدیم و می‌دویدیم و تا غبار شاخه‌ها و برگها بنشیند، خارکهای سبز نرسیده و لندوکهای لرزان گنجشکها را، که لانه‌هاشان متلاشی می‌شد، چپو کرده بودیم و بعد، چندبار که این کار را کرده بودیم، سرکارگر، کلاه حصیری را از سر برداشته بود و دویده بود و با ترکه دنبالمان کرده بود و این بود که دیگر کنار بزرگها، در سایه چینه‌ها نشسته بودیم و لندوکهای لرزان را تو مشتمان فشرده بودیم و با حسرت نگاهشان کرده بودیم که نخلستان پشت خانه ما از سایه تهی می‌شد و تنه‌های نخل روهم انبار می‌شد و غروب که شد از پشت دیوار گلی خانه‌های ما تا حد ماسه‌های تیره رنگ و مرطوب کنار رودخانه، میدانگاهی شده بود که جان می‌داد برای تاخت و تاز و من دلم می‌خواست که بروم و اسب شیخ شعیب را، که از شب قبل به‌اخیه بسته بود، باز کنم و سوار شوم و تالب رودخانه بتازم.

صد نفر بودند، صد و پنجاه نفر بودند که صبح علی‌الطلوع آمده بودند با تیرهای سنگین، و غروب که شده بود، انگار که پشت خانه‌های ما هرگز نخلستانی نبوده است.

شب که شد آفاق آمد. خیس عرق بود. مقنعه را از سر باز کرد و مویش را که به رنگ شبق بود روشن‌ها رها کرد.

خواجه توفیق نشسته بود کنار بساط تریاک. غروب که شده بود، مثل همیشه؛ کف حیاط را آب پاشیده بود و بعد، حصیر را انداخته بود و جاجیم عربی را پهن کرده بود و نشسته بود کنار منقل و با زغالهای نیمه آفرخته ور می رفت و بادشان می زد و «بانوه»، دختر زردنبوی آبله رو که دودی شده بود، کنار پدر نشسته بود.

اسب شیخ شعیب از شب قبل به اخیه بسته بود و حالا تو چرت بود. مادرم تازه فانوس را گیرانده بود که آفاق آمد. عبا را و مقنعه را انداخت روی جاجیم و رفت تواتاق و از زیر دامن گشاد، دو قواره ساتن گلی رنگ بیرون آورد. زن «سرگرد» پیغام داده بود که دو قواره ساتن گلی رنگ می خواهد و آفتاب که زرد شده بود، آفاق راه افتاده بود و رفته بود و حالا با پارچه آمده بود و خواجه توفیق منتظر بود.

آفاق از اتاق نیمه تاریک آمد بیرون و لامپا را همراه آورد و گیراندش و گذاشتش کنار جاجیم و کوزه را برداشت و یک نفس سر کشید. و بعد، نفس یاری نمی کرد که گفت «خدا ذلیشون کنه» و نشست و با سر آستین وال چرک مرده، عرق را از پیشانی گرفت و پرسید

– بچه ها نیومدن؟

و خواجه توفیق منتظر بچه ها بود. وقتی که آمدند، انگشتان یدالله را سیمان برده بود و دستهای فتح الله، تامر قق، از شوره گچ سفیدی می زد و من کنار مادرم نشسته بودم و رنگینک می خوردم که خواجه توفیق صدام کرد و گفت که بروم و از شعبه برایش تریاک بخرم.

از خانه که زدم بیرون، آن طرف رودخانه پیدا بود که از نخلهای انبوه سیاهی می زد و نور ماه تو رودخانه شکسته بود و تو میدانگاهی کنار خانه های ما، جابه جا تنه های نخل کوت شده بود که روز بعد، هژده چرخه ها، همراه عملها آمدند و بارشان کردند و بعد، یک هفته طول کشید تا میدانگاهی را شن و ماسه ریختند و نفت پاشیدند. نفت تازه زیر آفتاب داغ برقی می زد و بخار می کرد.

همه جا را بوی نفت گرفته بود و زن سرگرد، مصدرش را فرستاده بود و قواره های ساتن گلی رنگ را گرفته بود و صبح که می شد، آفاق از خانه می زد بیرون و گاهی ظهر می آمد و گاهی هم نمی آمد و غروبها، خواجه توفیق، به انتظار یدالله و فتح الله بود که از سرکار بیایند و مرا بفرستد شعبه.

حالا، ماسه ها، نفت را مکیده بودند و زمین خشک شده بود و باد که می آمد، خاک زرد میدانگاهی را بالا می برد و پنخش می کرد و پای دیوارها و

چینه‌های گلی، خاک قهوه‌ای جمع شده بود و مدکه می‌شد و آب می‌افتاد تو۔
شاخه‌های نخلستان، سطح آب، انگار که رنگین کمان، بنفش می‌شد و زرد
قرمز و...

روکبوترخانه چندک زده بودم که شیخ شعیب از لای لنگه‌های بیقواره
درخانه سرید تو و بیشتر که آمد، نورزرد لامپا با پوست سوخته چهره‌اش دردم
شد و بینی و پیشانی و گونه‌هاش شکل گرفت. اسب، سم به زمین کوفت و منخرینش
لرزید و دمش افشان شد و خواج توفیق، بست آخر را چسبانده بود و بازنش
بود که «پنجتا حقه سه خط ناصرالدین شاهی از بصره آوردن...» و آفاق
زانو به بغل بود و گوشش به شوهر بود و پدرم قوز کرده بود رو کتاب «انوار»
و صدای شیخ شعیب بود که الماس تیره شب را خط کشید
- میدونسم که عاقبت اینطور میشه.

و حالا شده بود و دیگر عطر گس نخلستان با بوی شرعی قاطی نبود و
و سایه دگل فولادی بلندی که در متن آبی آسمان نشسته بود، رو چینه گلی
خانه ما می‌شکست و می‌افتاد تو حیاط دنگال و تالب گودال خانه که مخمل
قصیلی علفهای خودرو رنگش زده بود، سرمی‌خورد و تو میدانگاهی پشت
خانه‌های ما، سرو صداها توهم بود و رنگ لاجوردی لباس کارگران، بارنگ
سفید ملایم صندوقهای بزرگ تخته‌ای که زیر میخکشاها و دیلمها از هم متلاشی
می‌شد، توهم بود و بالا که نگاه می‌کردی، رشته‌های مفتولی سیم بود که نگاه
را می‌کشید و به چشم اشک می‌نشانند. انگار که میل سرد سورمه به چشم
نشسته باشد.

□

□

شب که می‌شد، پدر «انوار» می‌خواند و گاهی «اسرار قاسمی» و خواج توفیق
حرف می‌زد. از «خزعل» و «عبدالحمید» و غلامانشان و سیاهان خیزران
به دست و شب که می‌شد، ما تو کوچه «ترنا» بازی می‌کردیم و تو نخلستان
می‌دویدیم و از روشنه‌های کم عرض آب می‌پیریدیم و می‌راندیم تالب رودخانه
و تو بریدگیهای کنار رودخانه می‌نشستیم و به صدای آب و صدای پای بچه‌ها،
که هو می‌کشیدند و می‌آمدند تا پیدامان کنند، گوش می‌دادیم، و آن شب بود که
تو «پوسته»^۱ نشسته بودم و گوشم را به زمین چسبانده بودم که ناگاه صدای پا
شنیدم و صدای همه شندیم. صدا، صدای پای بچه‌ها نبود و همه بچه‌ها نبود.

حرف بود که آهسته و آرام، تو تاریکی مرطوب سرمی خورد و می آمد و من از میان همه حرفها، صدای آفاق را شناختم.

شب بود، تیره بود، هوهوی موجهای غلطان رودخانه بود و صدای باد بود که افتاده بود تو بر گهای انبوه درختان خرما.

از تو پوسته، لفزیدم بیرون و کشیدم بالا و روماسه های مرطوب سرخوردم و آرنجها را ستون کردم و چانه ام را تکیه دادم رو کف دستم.

نگاهم تاریکی شب را شکافت. در طول شاخه پهنی که از رودخانه جدا می شد جنبش سایه های بود. مد بود، آب آمده بود بالا و «تساله» می توانست که از رودخانه بلغزد تو شاخه و براند تا عمق نخلها.

بلند شدم و دویدم و صدای گوشتی پاهام روماسه ها خفه شد.

سینه ام را چسباندم به پوست خشن ساقه درخت خرما و ساقه های دیگر که پیش رویم بود، جابه جا رد نگاهم را می برید. حالا خوب می شنیدم و حالا آفاق را می دیدم که پیراهن وال سیاه، تنش را قالب گرفته بود و راه که می رفت، سریش می لرزید و مویش رها شده بود رو دوشش و صدای شیخ شعیب بود که «صدو بیست و دو قواره...» و نفس تو سینه ام حبس بود و پشت لبم داغ بود و بودم تا آفاق رفت و شیخ شعیب رفت و مردی که قامتش به دار بلند نخل می ماند، پرید تو تساله و تساله راند به طرف رودخانه و آن شب بود که دانستم چرا گاهی شبها، آفاق دیر می آید و چرا گاهی نمی آید و فهمیدم که چرا نور محمد مفتش با آن چشمهای نی نی اش و پوزه درازش که به پوزه توره می ماند، همیشه دورو بر خانه ما پلاس است و مثل گربه گرسنه بو می کشد و فردا بود که مفتشها ریختند تو خانه ما و همه جا را با سیخهای آهنی نوک تیز سوراخ سوراخ کردند و چیزی نیافتند. آفاق، شبانه خانه را خالی کرده بود و جنسها را جابه جا کرده بود و این بود که آفاق را بردند و ظهر که رهایش کرده بودند آمده بود بالبهای خشک ترک خورده و تن غرق عرق و غرغر و نفرین ز ناله و حالا آمده بودند با تبرهای سنگین و افتاده بودند تو نخلستان و از پشت چینه های گلی خانه های ما، تاسرحد ماسه های مرطوب و تیره رنگ کنار رودخانه، شده بود میدانگاهی که جان می داد برای تاخت و تاز.

شاخه های آب را، که مثل پنجه های دراز رودخانه دویده بودند تو گیسوی نخلستان، پر کرده بودند و ظهر که می شد سایه دگل فولادی می شکست رو چینه خانه ما و می افتاد تو حیاط و می راند تا لب گودال خانه که آن روز مخمل قصیلی

علفهاش زیر لگد مفتشها پامال شده بود.

خواجه توفیق بست آخر را چسبانده بود و با زنش بود که «پنجتا حقه سه خط از بصره...» و آفاق تو خودش بود و نگاهش به مخمل گلهای آتش بود و گوشش به خواجه توفیق بود و بانو، تو چرت بود و یدالله با کونه دست پیاز را می شکست و آفاق بود که گفت

خدا ذلیشون کنه... دیگه پناهی نداریم...

که نخلها را بریده بودند و شاخهها را پر کرده بودند و تار یکی سنگین می شد و پوسته خاکستر، گلهای مخملی آتش را خفه می کرد.

□

□

با غرش جرثقیلها و هژده چرخهها از تو رختخواب می پریدیم و تازه آفتاب زده بود که می رفتیم و سایه دیوار می نشستیم و نگاه می کردیم که کارگران آبی پوش، با کاسکتهای سفید آهنی که نور خورشید را باز می تافت، تو تله بستها وول می خوردند. آفتاب که پهن می شد، خنکای صبح را می مکید. حالا دیوار آجری شکری رنگی، رودخانه را از ما بریده بود و زخم زرد رنگ میدان نفتی پشت خانههای ما، سر باز کرده بود و دویده بود تو کوچها و دو رشته لوله قیر اندود، مثل دو مار نر و ماده، از حاشیه انبوه نخلهای دور دست خزیده بود و آمده بود تو میدانگاهی و پایههای چوبی مالیده به نفت، مثل چوبه های دار، جابهجا تو خیابان بزرگ شهر کوچک ما نشسته بود و گازرکها، روسیمها می لرزیدند و دولخ که می شد خاک زرد را لوله می کرد و به هوا می برد و به سرورومان می ریخت و هنوز زیر بنای مخزن پنجمی را بتون نریخته بودند که پیشین یک روز پاییزی آمدند و به همه پیغام دادند که عصر همان روز توفوه خانه لب شط باشند و شب که پدرم از قهوه خانه برگشت، لب ولوچهاش آویزان بود و به خواجه توفیق که ازش پرسید «چه بود» گفت «میخوان خونههار و خراب کنن... میکن بر اداره بازم زمین میخوان...» و من خیال کردم که میدانگاهی جوع دارد و دهان نفتی خود را باز کرده است که ریزه ریزه شهر را بیلعد و پدرم آن شب نه «انوار» خواند و نه «اسرار قاسمی» و مادرم از تو یخدان نیمتنه پشمی مرا بیرون کشیده بود و جلولامپا نشسته بود و سوزن می زد که پاییز سر رسیده بود و باد مودی آزار می داد و مدام هوهوی نخلهای دور دست بود و غرش رودخانه، که سیلابهای پاییزی گل آلودش کرده بود و دیواره شکری رنگ آجری و مخزنهای فیلی رنگ و گلها و سیمهای خاردار و شیرا و نیهای

اخیرای رنگ، آن را از ما بریده بود.



آمده بودند و «نوروز» را برده بودند نظمی. نوروز، دسته جوغن را برداشته بود و افتاده بود به جانسان که چرا آمده اند و خانه‌های ما را اندازه می‌گیرند. نوروز را که بردند، همه بهتشان زد. موسی سرمیدانی، کارد را از پرکمرش بیرون کشید و انداخت تو صندوقخانه.

بارها که با پدرم رفته بودم قهوه‌خانه لب شط، از موسی شنیده بودم که «هر کس به خونه‌های ما چپ نیگا بکنه، حواله‌ش با این کارده» و هر دفعه هم چشم‌هایش برق زده بود و مشت کارد را فشرده بود و سبیلش را تاب داده بود و به پشتی تخت تکیه داده بود و لیموناد را از سر بطری سر کشیده بود و حالا کارد افتاده بود تو صندوقخانه و سر سرمیدانی پایین بود و تو قهوه‌خانه آفتابی نمی‌شد.

حالا تمام خیابانهای شهر کوچک ما رنگ نفت گرفته بود. هر جا که نگاه می‌کردی، نقش آج لاستیک ماشین بود که رو خاک و رآمده آغشته به نفت خیابانها نشسته بود و صبح که می‌شد با صدای تکان دهنده «فیدوس» از خواب می‌پریدیم و فیدوس دوم که فضا را از هم می‌درید، کارگران آبی پوش با کاسکتهای فلزی و قابلمه‌های غذا از تو خیابان ما می‌راندند به طرف «اداره» و زیر نخلهای تک افتاده جلو قهوه‌خانه لب شط، شده بود یک بازار حسابی و فضاش انباشته بود از بوی زهم ماهی زنده و بوی تند ماهی کباب شده به ادویه آلوده و عطر ملایم نان خانگی و بوی اسیدی ماست ترشیده و آبگوشت مانده و دل وقلوه گاو و سبزی پلاسیده.

تو تمام شهر، رشته‌های سیم برق دویده بود و به همه خانه‌ها برق داده بودند، ولی خواجه توفیق هنوز کنار لامپا چندک می‌زد و می‌نشست به انتظار یدالله و فتح‌الله که از سر کار بیایند و مرا بفرستند شعبه.

هنوز تکلیف خانه‌های ما روشن نبود. آمده بودند و اندازه گرفته بودند و گفته بودند «زمستان که شد، باید خانه‌ها را خالی کنی» و این بود که پدرم دل و دماغ نداشت و خواجه توفیق بعد از کشیدن تریاک بجای گفتن خاطره‌های دور و درازش می‌رفت تو چرت و آفاق که پناهگاه نخلستان را از دست داده بود، تو خانه نشسته بود، تا آن شب، که بوی زمستان می‌داد، که لته‌های درشکست

و بست خورده خانه ما ناله کرد و لنگه‌هاش از هم باز شد و شیخ شعیب با اسب راند توخانه و ...

... بعد که آفاق چادر را دورگمرسفت کرد و موی نرم شیق مانندش را جمع و جور کرد تولچک و همراه شیخ شعیب از خانه بیرون زد.
آفاق که رفت «یدالله رومزی» آمد سراغ پدرم و خواجه توفیق . فانوس مرکبی را گرفتیم و پیشاپیششان راه افتادم . به سردرقهوه‌خانه لب‌شط، چراغ پر نوری آویزان بود که نورش سرخورده بود روپلینتهای موج‌دار حصار انبار اداره و یدالله رومزی ، همچنان که پشت سرم می‌آمد، انگشت درازش را می-کشید روموج پلینتها و صدایش مثل صدای مسلسل خفه، تو دل شب می‌نشست و با صدای گنگ رودخانه قاطی می‌شد.

از قهوه‌خانه که رد شدیم، تاریکی بود و پارس سگها بود و نخلهای تک افتاده بود که نور فانوس مرکبی روتنه‌هاشان لیس می‌زد و سایه ماتشان می‌افتاد رو زمین و ما که می‌رفتیم، سایه‌ها، دورتنه‌ها می‌چرخید و باد ملایمی بود که سرشاخه‌ها را به بازی گرفته بود و عطر گس نخلها با بوی نفت قاطی شده بود و از جوی آب که جست زدیم، خانه «ناصردوانی» بود و همه بودند و سرمیدانی هم بود ، با شرارت رمیده چشمانش و من نشستم کنار گیوه‌ها و قندرها و باد که گاه از لای ترکهای درتومی‌زد سرمای زمستان را به‌همراه داشت. سرمای خشک دشتهای وسیع را که سنگ می‌ترکاند.

پدرم نشست بالا ولم داد به رختخواها که تو چادرش لفاق بود و خواجه توفیق کنارش بود و شیر چای آوردند که چربی شیرلبانم را لیز کرد و گرمی مطبوعش گلووم را غلغلك داد.

پدرم سیگار لف می‌کشید. سرمیدانی جیگاره عراقی می‌کشید و سکوت بود و صدای قلیان باباخان بود و بوی تنباکوی خوانسار و بعد سرمیدانی بود که حرف زد

- میدونم که همه پشت سرم حرف میزنن ، اما میخوام بدونم نوروز رو که بردن نظیمه، کی بالاش دراومد؟

نوروز را که برده بودند ، همه بهتشان زده بود و هیچکس لب نترکانه بود و این بود که موسی حساب‌کار خودش را کرده بود

... اگه بالاش در میومدین، اگه اقلن سروصدا راه مینداختین که دلم قرص می‌شد، بقول شما کاردم رو غلاف نمی‌کردم و می‌دیدین که همه ش‌قمپز نبوده‌می‌دیدین که اون فرنگی دیلاغ رو چطور می‌منه گوشت قربونی آس و لاش می‌کردم

صدای بم پددم انباشتگی اتاق را خراش داد

- موسی حق داره... موسی...

یدالله رومزی حرف پددم را برید

- اونوقت خیال نمی کردیم که اینطوری جدی باشه

ناصر دوانی به زبان آمد

- مرض ریزه ریزه میاد... همه یهو وبا نمی گیرن...

و بعد، حرفها توهم شد و نگاه من از دهان این به دهان آن می گشت و

بعد، نفهمیدم چه شد که مومسی سر میدانی ازجا در رفت و داد کشید و از جیب

جلیقه، قرآن کوچکی بیرون آورد و صدای رگدارش زیر سقف اتاق، مثل مار

زخمی پیچ و تاب خورد

- آگه مردین به این سینئه محمد قسم بخورین... د بخورین...

و با دست کویید رو قرآن

- اول از همه جلو میفتنم... با همین کارد...

و جلو نیمتنه اش را کنار زد و کاردش را از کمر بیرون کشید

- اول از همه سر اون فرنگی رو من گوش تا گوش می برم... من کجا برم

زندگی کنم؟... عمری خون جگر خوردم تا این چاردیواری رو درس کردم...

د یا لا... قسم بخورین... د بخورین

که صدای زیر عبدی نازک کار، انگار آب یخ بود که تو دیگ آب جوش

ریخته باشند

- قسم که نه!

و عبدی شیر برنجی گفت

- کفاره داره

که موسی وارفت و همچنان که مثل گریه رو چنگ نشسته، رو دو زانو

نشسته بود، براق شد، صدایش افتاد، کلمات بیخ گلوش غلت خورد و بعد، مثل

مهره های سری بیرون ریخت

- دیدین که موسی نامرد نیس... دیدین که من نامرد نیسم... حالا

دیدین؟...

و عقب کشید و به متکا تکیه زد و غرغر کرد.

زردی پریده ای از بنا گوشش تا شقیقه اش دویده بود.

لبان کلفتش زیر سیبل انبوهش می لرزید. انگار که به خودش ناسزا

می گفت، انگار که ورد می خواند و انگار که چانه اش لغوه گرفته بود و تو اتاق

گویی خاک مرده پاشیدند و بیرون زوزه باد بود و بوی شب بود و پددم سیگار

دیگری پیچاند و کونه اش را بانوک دندان گرفت و تف کرد و صدای خش دارش را رها کرد

- می چلتا آدم ریش و سبیل دار دورهم جمع شدین که چی؟... فرسادین
دنیال ما که چی؟... که...

- موسی حق داره

و این خواجه توفیق بود که می گفت.

و یدالله رومزی بود که گفت

- میبایس حرف هم یکی باشه

و بعد ناصر دوانی بود که گفت

- میبایس قسم بخوریم

و موسی سر میدانی بود که به زبان آمد. این بار صدایش خفه بود

- پس چرا وقتی قرآن رو دراوردم، همه مثل اینکه ماست ترش خورده

باشین، لب ورچیدین؟

که پدرم جا به جا شد

- من یکی حاضرم، تا پای جونم که باشه حاضرم

- قسم بخوریم

- همه میخوریم

که بنبندند وجود من هم از قسم سرشار شد. اگر خانه‌ها مان را خراب

می کردند، اگر کبوتر خانه‌ام خراب می شد؟... نه!...

دو روز بود که «دم سفیدها» تخم گذاشته بودند و جفت «حبشی» پوشال

می کشیدند و نر «خانی» سر تخم می زد و حالا تو فکر کبوترها بودم و تو فکر

کبوتر خانه بودم و حرفها تو گوشم بود که «وقتی قرار شد بیان خونهارو خراب

کنن، هیچکدومون نمیریم سر کار... همه میمونیم خونه...»

...و

- با تبر میفتیم بجوئشون

- هر که چپ نیگا کنه با همین کارد چشاشو درمیآرم.

و صداها توهم بود و لبم از چربی شیر لیز بود و بوی شب بود که همراه

بوی اسفند سوخته و سرمای گزنده از لای درزهای در می خزید تو و بعد،

ناگهان صدای ترکیدن گلوله بود و دومی و سومی که وحشتان زد و هجوم

بردیم به در اتاق و ریختیم تو حیاط و دویدیم به طرف در خانه.

گاو میش ناصر دوانی که زیر سایبان بسته بود، رم کرد و بعد نعره

کشید...

ماه آمده بود بالا . بالای بالا و خیمه زده بود و صدای خروس بود که انگار ره گم کرده بود و شب بود که از تیغه بلند نیمه می گذشت و پوزه می کشید بسوی بامداد.

□
□

صبح که شد ، آفتاب که زد ، تک سرد صبحگاهی که شکست ، خروس آمد و دانه به دانه ، دانهها را چید .

معلوم نبود که کدام شیر پاک خورده ای رفته بود و «لو» داده بود . پدرم را که بردند و خواج توفیق را که بردند ، مادرم دوید منزل یدالله رومزی . آفاق ، شب که رفته بود ، هنوز نیامده بود .

یدالله رومزی را برده بودند نظمی ، همانطور که خواج توفیق را برده بودند و پدرم را برده بودند و ناصر دوانی را برده بودند و باباخان را . . . و هنوز پیشین نشده بود که نور محمد آمد ، با پوزه باریکش و نی نی چشمانش و مادرم اشکش رو گونه هاش بود که حرف نور محمد را شنید

- خواهر به خواج توفیق ، یا اگه نیس ، به بچه هاش بگین که بیان جسد آفاق رو تحویل بگیرن

- جسد آفاق ؟

- آره خواهر ، دیشب ، پشت نخلسون تیر خورده

بانو که تو چرت بود جیغ کشید ، مادرم جیغ کشید و نورمحمد مثل توره گریخت .

خواج توفیق ، صبح فرصت نکرده بود که دودش را بگیرد و یقین حالا تو نظمی خمار بود .

من رفتم سراغ کبوتر هام . بوی فضله کبوترها با بوی رطوبت قاطبی شده بود و تو کبوتر خانه گرم بود و ماده «حشی» خوابیده بود . یقین تخم گذاشته بود . با سرچوب کوتاهی زدم به پرش که کنار رود ، تا اگر تخم کرده است ببینم . کبوتر بالش را تکان داد و گردن کشید و پف کرد و با نوک کوتاهش سه چوب حمله کرد . خصمانه حمله کرد .

صدای کفش چوبی زن ناصر دوانی آمد . از در کوتاه کبوتر خانه ساقهای سبزه و گرفته اش را دیدم . یقین چادرش را به کمر بسته بود . گودی پشت زانو هاش پر می شد و خالی می شد و کفش چوبی اش صدا می داد . از در کوتاه کبوتر خانه

ساقهای گرفته‌اش را دیدم که مثل قیچی باز و بسته می‌شدند، که گودال وسط حیاط را دور زدند و رفتند تا ایوان روبه‌رو. حالا صدایش هم می‌آمد
 - خواهر چه‌خاکی بسر کنیم؟.. او مدنی کلبچه زدن دستش و بردنش
 مادرم گریه می‌کرد. آرام اشک می‌ریخت. خواجه توفیق را برده بودند،
 پدرم را برده بودند و معلوم نبود که جسد آفاق کجا افتاده است و یدالله و فتح‌الله
 رفته بودند سرکار که وقتی شب برگشتند، و اگر خواجه توفیق آمده، مرا
 بفرستد شبیه.

باز به مادهٔ حبشی ور رفتم. مثل سرب نشسته بود سر جاش. تکان نمی‌خورد. بگمانم تخم گذاشته بود. باز صدای پا آمد. این بار پاچه‌های زیر شلوار «پلور»، زن موسی سر میدانی، بود که روخاک کف حیاط کشیده می‌شد.

زانوهای را به زمین زدم، دستها را ستون کردم و سرم را از کبوترخانه کشیدم بیرون که ببینم کجا نشسته‌اند.

تو ایوان بودند. بانو نبود. بگمانم مادرم فرستاده بودش که به یدالله و فتح‌الله خبر بدهد. انکار مادرم حرف می‌زد، لبه‌اش که تکان می‌خورد، غرش دستگاه مخلوط‌کننده، صدایش را خفه می‌کرد. خزیدم تو کبوترخانه و این بار، با مادهٔ «دم‌سفید» ور رفتم و هنوز سرگرم کبوترها بودم که ناگهان جیغ مادرم فضا را شکافت و بعد، جیغ زنها بود که با هم قاطی شد. از کبوترخانه پریدم بیرون. پشتم گرفت به بالای چارچوب و توفکر کمرم بودم که دیدم یدالله و فتح‌الله جسدی را گذاشته‌اند رو نردبان سبکی و گریه‌کنان گودال وسط حیاط را دور می‌زنند. دویدم. یک رشته موی شقیق مانند از زیر عبا روی جسد بیرون افتاده بود و می‌لرزید. عبا سیاه آفاق بود. موی آفاق بود که برق می‌زد، که نرم بود و مواج بود.

نردبان را گذاشتند تو ایوان، مادرم به سینه‌اش کوفت. بعد زنها بودند و بچه‌ها بودند که از در خانه ما هجوم آوردند و توتا بجنبیم که از ترس بچه‌ها در کبوترخانه را ببندم، خانه ما پر شده بود آدم و زنها نشسته بودند دور جسد آفاق و به سروسینه می‌کوفتند.

حالا آفتاب آمده بود بالا. سایهٔ دگل میدانگاهی شکسته بود رو چینهٔ خانه ما و بعد شکسته بود روسر جماعت و انتهای افتاده بود رو علفهای خود روی گودال وسط خانه و صدای دستگاه مخلوط‌کننده بود که گاه اوج می‌گرفت و گاه فرو می‌افتاد.

حالا زیر بنای مخزن یازدهمی را بتون می‌ریختند.

ظهر که شد پدرم آمد. ازش التزام گرفته بودند که تا آخر هفته خانها خالی کند و تا آخر هفته، دو روز دیگر باقی مانده بود.

□
□

کبوترهام را برده بودم و پرشان را بسته بودم و گذاشته بودمشان زیر سبد، تا برایشان لانه‌ای درست کنم.

از وقتی که آفتاب زده بود تا حالا که ظهر سر می رسید، ده راه بیشتر آمده بودیم و رفته بودیم و اسباب کشی کرده بودیم و حالا راه آخر بود که پدرم داشت خرت و پرتها را توگونی می کرد که یکی را خودش به دوش بگیرد و یکی را من.

یکهو صدای بولدوزر بلند شد و من دیدم که چینه گلی خانه ما به جلو رانده شد، لرزید، از هم پاشید و روهم ریخت.

پدرم زیر لب غر زد

- بی ایمونا نمیدارن تا خالی کنیم

پوزه بولدوزر که بالای تیغه پهن و بران بود، به جلو رانده شد و از روی خرابه دیوار کشیده شد تو خانه.

پدرم گونی را به دوش کشید و گفت

- یالا پسرم... یالا راه بیفت

گونی سنگین بود، به زحمت بلندش کردم و پشتم را زیرش خم کردم و هنوز از درخانه بیرون نرانده بودم که لانه کبوترهام مثل حباب کف صابون رو تیغه صاف و پراق بولدوزر ازهم پاشید.

تو کوچه بودم که نگاهم به آسمان رفت. نمی دانم نرسید چطور پدرش را باز کرده بود و از زیر سبد بیرون زده بود و پر کشیده بود تا بالای خانها که زنجیرهای پهن بولدوزر می کوبیدش.

گونی را گذاشتم زمین و کبوتر را نگاه کردم که بالهاش را خواباند و قیقاچ آمد تا بالای خرابه های خانه ما، بعد اوج گرفت و دور زد و دور زد. انکار که خانه را نمی شناخت و انکار که سرگردان بود. سوت کشیدم. صفیر سوتم را شناخت، آمد پایین، گردن کشید، پریز کرد و بعد، ناگهان اوج گرفت و رفت بالا و بالاتر، تا آنجا که با آبی آسمان درهم شد.

ته کوچه را نگاه کردم، پدرم را ندیدم. او رفته بود و من مانده بودم با بار سنگینی که بایستی به دوش می کشیدم.

در راه

دولت آباد در بازتاب سراب می لرزید. انکار که دیواره‌ها رو هوا بود و خانه‌ها رو هوا بود و باد گیر بهداری جان داشت و پیچ و تاب می خورد. باد از بالا می گذشت و شاخه‌های درختان قد می کشیدند و پنجه‌های نازکشان به باد نمی رسید.

جاده به رنگ سرب بود. بعد به رنگ سفید ملایم چوب درآمد. کومه‌های فروریخته، جا به جا در دشت نشسته بودند و کومه‌های کنار جاده می گریختند. خاک پشت سرموتور لوله می شد و بسالا می رفت. صدای فلزی موتور در دشت غریبه بود.

به خرپشته که رسیدم، خاک نرم دامنه کم شیب خرپشته زیر پوژه موتور لغزید و موتور سر خورد و باد از بالای درختان جاری شد در دشت و خاک نرم را به هوا برد. ترمز کردم و عینک دودی دوره چرمین را زدم. دشت تیره شد. از گرده برآمده خرپشته سرازیر شدم. در دور دست، سایه مردی بود که از سایه درخت کنار جاده جدا شد و دست را بالا گرفت. به مرد که رسیدم، ترمز کردم.

پرسید

- دولت آباد میری؟

- دولت آباد میرم

- منو همراهِت می بری؟

- پیر بالا

پاچه‌های تنبان را بالا زد و نشست ترک موتور. موتور از جا کنده شد. تصویر مرد در ذهنم بود. چشمانش مثل ترک پای بزرگان بود. تنگ بود و کشیده و عمیق. پیشانی‌اش پخ بود و مویش انکار که نمده کهنه. رستگاه موی

سرتا ابروانش از ذهن می گریخت. سوخته بود و کم فاصله و... دهانش از ذهن گریخته بود. چند لحظه او را دیده بودم که کنار جاده ایستاده بود با قامتی کوتاه و پهن و تنبان دبیت سیاه گشاد و پیراهن سفید چرم کرده که موی جوگندمی سینه اش از یقه زده بود بیرون... اما دهانش؟

پرسیدم

- اسمت چیه؟

باد حرف را از دهانم قاپید و برد بالا و حروف را از هم جدا کرد و از بالای سر مرد گذراند و او نفهمید که چه گفتم.

باز پرسیدم

- اسمت چیه؟

دهانش را آورد بیخ گوشم و گفت

- چی گفتی؟

- اسمت رو پرسیدم

- اسمم؟

- آره

- مستان

طرح دهانش از ذهنم گریخته بود.

فکر کردم که باید خیلی بزرگ باشد و گشاد، بالبانی سوخته و ترک خورده و داغمه بسته. جاده رسی شد و پیچ خورد و سرازیر شد تو یک آبرفت بزرگ و عمیق و دراز. سایه افتاد روسرمان و ما در حاشیه دیواره شیب دار آبرفت می رانندیم.

افتادیم تو دست انداز. موتور تکان خورد و ما تکان خوردیم و «آخ» مستان را شنیدم.

پرسیدم

- چیه؟

شنیدم. صدای موتور، تو درازای آبرفت، پیشاپیش ما می دوید و آفتاب از بالای سرمان جاری بود و دیواره راست، آفتابی بود و کف ناهموار آبرفت از درازا دو رنگ بود، زرد لیمویی و زرد خاکی.

باز پرسیدم

- چی شد؟

باد دهانم را انباشت

- دلم

ترمز کردم و آمدم پایین و دهانش را نگاه کردم که سه لنج بود. لب
پایینش شکاف داشت و گوشهٔ چشمانش ریسه نشسته بود.

گفتم

- دلت چی؟

گفت

- بالای نافم درد می‌کنه

- براهمینکه میری دولت آباد؟

- میرم دکتر ببینه چه دردمه

- از کی تا حالا؟

گفت

- از قدیم. از اونوخ که بچه بودم... یه دل درد کهنه‌س.

کاکلی خاکستری رنگی تیز آمد و در میدان دیدم نشست و دم جنباند
و بعد پرید. گوشم که از صدای تق‌تق موتور خالی شد، صدای سایش شاخه‌های
گستردهٔ شوره‌گز را شنیدم. از بالای سر مردم، خالهای خاکستری زیر شکم دو
هوبرهٔ کند پرواز به چشمم نشست که گردن کشیده بودند و کند پر می‌زدند و
رنگ زرد باله‌اشان زیر نور خورشید، حریر زرد شفاف را می‌ماند.

مستان پرسید

- موتور تق تقو خراب شد؟

گفتم

- نه

گفت

- پس چرا نمیریم؟... من باید زودی برگردم سر جالیز

گفتم

- سوار شو

از آبرفت که بیرون زدیم، شوره بوم بود. زمین سفیدی می‌زد و در دور
دست گرد باد تنوره می‌کشید و خاک را به هوا می‌برد و پشت تنورهٔ گردباد،
دولت آباد بود که حالا دیواره‌هاش رو زمین بود و بادگیر بلند بهداری درمتن
آسمان نشسته بود.

از مستان پرسیدم

- مال کدوم دهی؟

گفت

- ده ملا

- صیفی امسال چطورره؟

- بحمدالله

و بعد حرف زد که باد حرفش را قاپید و کلمات پرپر زنان به گوشم نشست
 «... ماشین پا جالیز بود... هندونه بزنه... درد گرفت... بالای نافم
 رومیگم... طاقت نیوردم... گفتم برم بهداری پیش دکتر... مهندسی کاشته ایم...
 محصول امسال...» و حرف می زد و غرغز باد بیخ گوشم بسود و زمین شوره
 زده زیر پوزه موتور می لفزید و می گریخت و آسمان به رنگ سرب بود با
 رگه های قرمز غبار آلود و رگه های زرد غبار آلوده و نور خورشید در دشت
 جاری بود و زاویه ای نبود و حرف مرد تو گوشم بود و حالا می دانستم که دو
 پسر دارد و یک دختر و «پیشین که تو کومه چاشت» می خورده یکهو دلش درد
 گرفته و دل دردش کهنه است و این بار طاقت نیاورده و راه افتاده که برود
 بهداری... همینطور سفره رو گذاشتم روزمین، کتری رو گذاشتم رو اجاق...
 راه افتادم. ماشین پا جالیز بود... دوا که گرفتم... وقتیکه برگشتم... زنم
 که پا به ماهه، و زنش که پا به ماه بود دلواپسش بود و بریدگی حرفها را -
 که باد می بریدشان - به هم پیوند می زدم و می دانستم که می خواهد بچه اش را
 بفروست مددسه غنبر آباد و عایدی محصول امسال کفاف خسارت پارسال را
 نمی کند «پارسال، سال قحطی بود، سال سیاهی بود، سال خشکی بود...» و
 امسال که چاه زده بودند، بحمدالله خوب بود و نیش تشنه لوله های فلزی، مثل زالو
 رگه های زمین را می مکید و... که، زیر حقا به، زاییده بودند و کمرشان بریده بود...
 باد زردی که پوزه بر زمین می کشید، ناگهان خاک داغ را به سر و صورتم

ریخت و من، ترمز کردم

مستان پرسید

- چی شد؟

گفتم

- چیزی نشد

گفت

- خسته شدی؟

ازگرده موتور آمدم پایین و مستان آمد پایین و موتور را زدم سرچک

و عینک را پاک کردم.

دوباره پرسید

- خسته شدی؟

گفتم

- نه

گفت

- ماشین پا جالیزه

گفتم

- باشه

گفت

- میرم ادرار کنم

و رفت و از جاده دور شد و پاچه تنبان را بالا کشید و زانوهاش تا شد و چندك زد کنار يك بته سه كوهك.

از موتور جدا شدم و رفتم که زیر سایه درخت کنار پیری که کنار جاده نشسته بود بنشینم تا مستان ادرارش را بکند و بیاید و برسانمش بهداری.

سایه‌ام با سایه درخت قاطی نشده بود که «آخ» مستان را شنیدم. نگاهم لفزید رو مازه پهنش و دیدم که مثل توپ لاستیکی از جا جست و به زمین خورد.

دویدم

- چی شد؟

و رسیدم بالای سرش

- كك مار

و مار پی پاش را زده زد

- سوختم

و سوخته بود و تا رسیده بودم کبود شده بود و زبانش انگار زبان سگ تشنه از میان سه لنجش بیرون زده بود و تا بنشینم بالای سرش، خون از

لثه‌هاش جوشیده بود و من ترسیدم که دستش را بگیرم، که شانه‌هاش را بگیرم و بنشانمش. انگار که لب مستان شده بود نیش مار.

گفت

- سوختم

حرف نمی‌زد، می‌دندید

- سوختم. یه کاری بکن، جیگرم آتیش گرفت

- چه کنم مستان؟

صداش می‌لرزید

- بهداری

و شانه‌هاش را گرفتم که بلندش کنم. سنگین بود. سرب بود. رو زمین کشیدمش و خارخسکها همراهش کشیده شد.

به تنهٔ درخت پیر تکیه‌اش دادم

- چطور می‌مستان؟

حرف ن‌زد. خرخر کرد.

داد زدم

- مستان

و تکانش دادم.

خون از لثه‌هایش می‌جوشید و رولب شکریش دلمه می‌شد و کف همراه
 خرخر از حلقومش بیرون می‌زد و من دست و پام را گم کرده بودم و نگاه
 سرگردانم به خالی دشت بود که آفتاب بود و زمین شوره زده و دیوارهای
 دولت آباد به زمین نشسته بود و... باد بود که تنوره می‌کشید و هجوم می‌آورد.

□

وقتی تنها هستیم، نه

چشمهایش را ریز کرد و پرسید
- اینا چیه که شما می کشین؟

گفتم

- کدوما؟

- همینکه می کشین!

گفتم

- من تا اشنو نکشم، طعم سیگارو نمی فهمم
از حرفم خنده اش گرفت. خنده که نه، یکجور پوزخند که وارفتم و رفتم
تو فکر اینکه قهوه چی گفته بود «فرنگی هم داریم» و من که گفته بودم «نه...»
قربون قدت، همون اشنو... اقلن آدم می فهمه که سیگار دود می کنه... و حالا
کوروشیمان که «... گردن خرد، اگه میدونسی که این اتفاق میفته... اگه
میدونسی که اینجوری بخت باهاته... کاش فرنگی گرفته بودی...»
... باخودم بودم و پشیمانی خودم که صدای ظریفش حواسم را پرت کرد
- خیلی عذر میخوام آ... میتونم خواهش کنم اون شیشه رو بکشین
پایین؟... آخه این دود سیگار.

پکهای چارواداری من حجم ماشین را انباشته بود. انکار که گاه دود...
شیشه را کشیدم پایین و کام نکرفته، سیگار به نیمه نرسیده را پرت کردم بیرون
و گفتم

- شما اصلاً سیگار نمی کشین؟

- وقتی تنها باشم نه

و نگاهم کرد.

نگاهش مثل صبح بهاری بود. صاف بود و روشن بود و شادی بخش. «وقتی تنها هستم، نه...» انکار که هیچ بودم «اگه فرنگی بود می کشید، وجود من معنی پیدا می کرد...» چند لحظه پیش که دیده بودمش و می نگاهش بجانم ریخته بود و کاری شده بود و خماری را از تنم رانده بود و خشکی کمرم نرمی دوشک را احساس کرده بود ولذت برده بودم، سیگاری گیرانده بودم و چشمهام را روهم گذاشته بودم تا ذهن شلوغم را خالی کنم و بسا فراغت لبخند گرم و نگاه مهر باننش را به خاطر بسپارم که ناگهان پوزخندش و نگاهش و ظرافت صدایش ناکامی را به سنگینی سرب به قلبم ریخته بود و دلم را از جا کنده بود و... او، حالا تنها بود و سه گوش نشسته بود و راحت می راند. دامن شکلاتی رنگش بالا لفزیده بود و کشیدگی ساقهایش که زنده و جان دار بود، زیر نگاه دزدکی من بود.

باد که تو می زد، مویش پریشان می شد و جمع می شد و بالا می رفت و دوباره فرو می ریخت و رو انحنای گردنش می رقصید.

وقتی که بیچاره شده بودم و قراضه ام راه نیفتاده بود، فکر کرده بودم که هر طور هست خودم را به شهر برسانم. این بود که به قهوه چی گفته بودم.
- میدونی برادر، من سر در نمیارم. این ابسوطیاره وقتی که زوارش در رفت، دیگه رفته... من میرم شهر، میکانیک، کسی میفرسم تاراش بندازه و قهوه چی گفته بود

- میتونی با طنابی، سیمی، چیزی بکسلش کنی به یکی از این دیزلا...
و من که خرد و خسته بودم و حوصله ام سر رفته بود و طاقت این کار را نداشتم، تو حرفش دویده بودم که

- مگه برات زحمت داره؟

- زحمت که نه، ولی...

- حق الزحمت روهم میدم و تازه این قراضه، نه بردنیه و نه سوزوندنی...
و بعد، بی اینکه منتظر حرف قهوه چی بمانم، به راه افتاده بودم، کرته آفتابگردانهای جلو قهوه خانه را دور زده بودم و رفته بودم سر جاده و تا پا به پا شوم، یکهو «کارمن» قرمز رنگی پیش پام ترمز کرده بود و نگاه مهر جو و لبخند زنی سبزه رو، که پشت فرمان نشسته بود، دلم را لرزانده بود و صدای ظریفش تکانم داده بود

- شهر میرین آقا؟

- اگه محبت بفرمایین

و حالا که محبت کرده بود و تو ماشینش نشسته بودم، دلم می‌خواست که هرگز به شهر نرسم.

نگاهم رو ساقهای کشیده و آفتاب سوخته زن بود که کامیونی مثل تیر شهاب از کنارمان رد شد و تکانم داد.

جلو را نگرستم، جاده، در میان درختان جوان جنگلهای مصنوعی، با پیچهای ملایم، در انتهای میدان دید گم می‌شد. نرده‌های آهنی و سیمهای خاردار و پایه‌های برق، شتابان می‌گریختند، و او راحت می‌راند و صدای لاستیکها، انگار که جلوار آهار زده را جربده می‌تو گوشم بود. و آدمها، زیر سایبان ایستگاههای اتوبوس، با رخوت به انتظار نشسته بودند و من می‌دانستم شیب پیش رومان را که پشت سر بگذاریم و بعد، دومین پیچ پشت شیب را پشت سر بگذاریم، دیگر چیزی به شهر نمانده است.

رنگ پوست بازویش که انگار مس‌گداخته بود و همراه لرزش فرمان می‌لرزید، منتقلم کرد که دریا بوده است.

پرسیدم

- دریا بودین؟

لبخند زد و سر تکان داد و باز سکوت بود و صدای ماشین بود و بوی یونجه بود که تو می‌زد و ساقه‌های بلند و تودرهم یونجه بود که با برگهای نازکشان و گلهای بنفششان، همراه باد می‌لرزیدند و دل من می‌لرزید و... پیچ اول بود

- تنها بودین؟

نگاهم کرد. صافی نگاهش مستم کرد.

بوی ااقیا و بوی گل بابونه دوید تو ماشین و سایه افتاد روبرو و ساقه‌های درختان ااقیا، انگار که ردیف سر بازان پابگریز. و از میان درختان که بیرون زدیم، باریکه جاده، چمنزاری را بریده بود و حالا پیچ دوم بود که در انحناش یک رده سوار بود که برگرده اسبهای لخت آرام می‌راندند و کشیدگی ساق و گردن و پریشانی یال و دم اسبهای یدک، زیر آفتاب بود و شفافی تن لختشان نور چاشتگاهی را باز می‌تافت.

حالا بوی بابونه و بوی گلهای سفید خوشه‌ای ااقیا رفته بود و بوی دود می‌آمد.

دودکشهای کارخانه‌ها در متن لاجوردی آسمان نشسته بودند و کوره‌های بلند و تیره رنگ، جا به جا از دل زمین بیرون زده بودند، و دود تیره که از دهانه‌هایشان بیرون می‌زد اینجا و آنجا سایه می‌انداخت و سایه رو زمین

می دوید و جاده را و چمن را پلکانی می برید و «کارمن» زیر آفتاب وزیر سایه می لفزید.

چمنزار که تمام شد، دیوارهٔ آجری اخراپی رنگ بود که بلند و کوتاه می شد و بعد، تابلوها بودند. تابلوهای بزرگ و کوچک، با پایه های فلزی زنگ خورده و رنگهای زرد، قرمز، لاجوردی و...

... و من با خودم در کلنجار بودم که باش حرف بز نم.

فکر کردم ازش پرسم «با کی بوده؟... چرا تنها دانه میره شهر... آیا تنها زندگی می کنه؟...» و باز فکر کردم که دلم را بز نم به دریا و بی هیچ آرس و پرسی بحرف پیام که: دوستش دارم و اینکه «... از همون لحظهٔ اول، از همون نگاه اول که کشیدگی لبها ت بالبخندگرمت قاطی شده بود، شیفتهٔ تو شدم و... با دیدن تو...» که ناگهان وارفتم «... بی معنیه... وقتی که حرفها تو مغز آدم جوش میزنن و تو دل آدم آتیش میندازن، همه گرم و گیران، ولسی همچین که از دهن بیرون ریخته شدن و گرمای خون از شون گرفته شد و رفتن تو قالب کلمات، همه سرد و یخزده میشن...» پیچ دوم را که پشت سر گذاشتیم هیولای ورم کردهٔ شهر بود که زیر دود نازکی خفته بود. چشمهام را روهم گذاشتم و سرم را تکیه دادم به دوشک که صداش مثل طنین خیال انگیز زنگ پشاهننگ کاروان، در تاریک روشن یک بامداد بهاری، گوشم را نوازش داد

- خوابتون میاد؟

خواب نمی آمد. چشمهام را روهم گذاشته بودم که شهر را ببینم

- نه

و نگاهش کردم. باد، خرمن مویش را بالا برده بود و انحنای زیبایی گردنش بیرون افتاده بود.

- پس چی؟

- خسته ام

لیخند زد. در نگاهش پرسش بود. می توانستم ادامه بدهم. ندادم. رفتم

- تو خودم

- بهش بگو که تموم شب رانده ای. بگو که جون به آدم در خطر بوده،

که اگر بدادش نمی رسیدی مرده بود

- مردا... اینکه دروغه... تو دیشب دنبال عیاشی و شیکگردیت بودی

- خوب باشه... اون که پشت دستش رو بو نکرده... به قصه سرهم کن...

به قصه قهرمانی... انسانی... گولش بز ن... مجذوبش کن...

- نه... نمیتونم... اینکار از من برنمیاد
- احمق جون تو شروع کن. تو حرف زدن رو شروع کن...
- بعد چی؟
- بعد خودش میاد... حرف، حرف مباره
و نمی توانستم.
شهر می آمد و لحظه به لحظه بیشتر آماش می کرد.
حالا نفس درختان بریده بود و نفس باد بریده بود و چشم من روهم
بود و بوی شهر تو دماغم بود و صداها آغاز شده بود.
- کجا پیاده میشین؟
چشمهام را باز کردم. «کارمن» از میدانگاه بیقواره ای بیرون زده بود
و در گلوی تنگ خیابانی دراز که از کمر خم می شد، می رفت. ناگهان احساس
خفقان کردم. خنکی چینه های گلی باغستانها و آرامش سبزه زارها رفته بود و
بوی اسفالت می آمد و بازتاب آفتاب بر شیروانیها و دیوارهای سیمانی، داغی
و خشونت را القا می کرد و ذهن را عقیم می ساخت
- همینجا خوبه!
- آگه نپرسیده بودم؟
- هر جا که می پرسیدین خوب بود
که باز لبخند زد و ترمز کرد و از شکم ماشین بیرون زد
- حق نگهدارت.
و دستم را تکان دادم
چاو...
و تا حرکت کند، سیکاری گیراندم و پک چارواداری زدم و دودش را
از چاله گلو بیرون ریختم و در غلظت دود سیکار «کارمن» مات شد، تیره شد
و لحظه ای بعد، در خمیدگی گلوی تنگ خیابان سیمانی نابود شد.

چشم انداز

نوبت هر کس که می‌رسید، دراز می‌کشید و می‌مرد. زنش شكلك در می‌آورد و زاری می‌کرد، بچه‌هاش ناله سر می‌دادند و زبان می‌گرفتند و اگر زن نداشت، صاحبان عزا پدر و مادرش بودند.

بعد، مراسم تشییع جنازه بود، بعد نماز میت و آخر سر، بازی که تمام می‌شد، مرده، با خنده و ادا و اصول از لحد بیرون می‌زد و همراه تشییع کنندگان، از قبرستان راهی شهر می‌شد.

وقتی که مرده بازی را کشف کردیم، قاعده نبود که زنها بمیرند، ولسی حالا، برای زنها هم نوبت گذاشته‌ایم که البته بعضی از همسرینها مخالفت کردند. ولی کاری از پیش نبردند.

روزهای اول که هنوز بصرافت مردن نیفتاده بودیم، بساطمان خیلی سوت و کور بود. نه عزایی داشتیم و نه دود و دمی، نه دیگی و سفره‌ای و نه جنازه‌ای و جنب و جوشی.

صبح که می‌شد، همه از خانها بیرون می‌زدیم، سینه‌کش آفتاب می‌نشستیم و درگوشی باهم اختلاط می‌کردیم، گاهی می‌خندیدیم، گاهی قیافه‌ها مان توهم می‌رفت، گاهی چشم‌ها مان از حذقه بیرون می‌آمد، ولی هرچوقت نشد که پلک‌ها مان پایین بیفتند و نظم نفسمان بهم بخورد و گلومان ورم کند.

یک‌روز، مشاورمان که همیشه تو فکر بود تاراه چاره‌ای برامان پیدا کند که هم سرمان تو آخوerman باشد و هم از کسالت و درگوشی حرف زدن رهایی پیدا کنیم، فکر تازه‌ای بنظرش رسید.

گفت

- آخه اینطور که خیلی بده. اینکه سینه کش آفتاب دراز بکشیم و تخمه بشکنیم، و اینکه نه جنب و جوشی داشته باشیم و نه تلاش و تقلایی... و بدتر از همه اینکه اصلاً نمی‌میریم... واقماً که خیلی بده...

مشاور که شروع کرد به حرف زدن، پیرمردها سکوت کردند، جوانها با نگاهی ناباور زل زدند تو چشمهاش و جوانترها که سرشان تو حساب نبود، سراپا گوش شدند.

مشاور ناگهان سکوت کرد و بعد، تو گلو باد انداخت و گفت

- خب، منو بکشین!

همه گفتیم

- ترا بکشیم

که حرفمان نه سؤال بود و نه تأیید.

گفت

- آره... منو بکشین که دست کم یه تشییع جنازه داشته باشین... سه روز ختم، مراسم روز هفت، چله، سالگرد... اینا همه کاره... همه شما رو مشغول میکنه.

حرفهایمان قاطی شد، نگاه مشاور، از دهان این به دهان آن می‌گشت

- تو رو بکشیم...؟ تو نمی‌میری!

- اصلاً نمی‌میری... تو فقط می‌پوسی!

- تو فقط می‌پوسی... تو پوک میشی!

- تو پوک میشی... تو از درون پوک میشی!

بعد که همه حرفهایمان را زدیم، مشاور گفت

- امتحان کنید

و امتحان کردیم.

یک روز، دمدمای غروب، یکی از میدانهای بزرگ شهر را آذین بستیم، دور همدیگر جمع شدیم، از سروکول همدیگر بالا رفتیم و به گردن مشاور طناب انداختیم و دو سر طناب را گره زدیم به دو ماشین پر قدرت و هلهله کردیم و ماشینها گاز دادند و طناب را کشیدند، ولی او، همچنان زنده بود و زنده ماند.

اما مشاور که سمج بود و یک دنده باز گفت

- چاره‌ای ندارین، باید منو بکشین که یه عزای درست و حسابی داشته

باشین

که باز بهش گفتیم

- تو نمی‌میری

اما اصرار داشت که دوباره امتحان کنیم و دوباره امتحان کردیم که نمرد. این بود که عقلهامان را روحم گذاشتیم و نشستیم به فکر کردن... ما آگه روزی یه مرده داشته باشیم. آگه روزی یه تشییع جنازه داشته باشیم، همیشه سرمون شلوغه، همیشه تو تلاش و تقلا هستیم، همیشه گرفتاریم و... و دائم تو تگ و دو قهوه فاتحه، تگ و دو حلوای هفته و آش چله، که اینها همه کار بود.

دور هم نشستیم و عقلهامان را سرهم کردیم تا مشکلمان حل شد. اول مردنمان ساده بود. علم و کتل نداشتیم. نوبت هر کس که می شد، دراز می کشید و اشهدش را می گفت و چشمه اش را هم می گذاشت و ماهم خیلی سرو ساده می گذاشتیمش تو تابوت و می بردیمش قبرستان. حتی تو لحد هم جا به جا می کردیم، حتی سردست راست هم می خوابانیدیمش و حتی «ولاتخوف...» و بعد، کار که تمام می شد، از قبر بیرون می زد و همراهان به شهر برمی گشت. اول کارمان دیمی بود. تنها می خواستیم که مشغول باشیم. ولسی بعدها، با تجربه شدیم. حالا دسته های سینه زنی هم داریم. تابوت را هم آذین می بندیم و پیشاپیش هر دسته، یک قاری خوش صدا با بلندگوی دستی از رویاهای بلند بالا آواز می گردانند.

□

□

تو پنجره نشسته بودم و بیرون را نگاه می کردم. بیرون مشبك بود. میله های پنجره مشبكش کرده بود.

هوارو به سردی می رفت. تگ هوا شکسته بود. گاهی پاره های ابر، رو شهر، جابه جا سایه می انداخت و گاه، باد که می وزید، ابرها را می برد و آسمان یکدست می شد، یکپارچه، به رنگ سرب تیره و سنگین.

یکدسته کلاغ، تو میدان دیدم رو زمین نشست. حاشیه پیاده رو، تو چاله کم عمقی، گوگردانگ درشت و تیره رنگی تلاش می کرد تا گلوله سرگینی را که ته چاله لغزیده بود بیرون بکشد. کلاغها پر کشیدند. گوگردانگ غضبناک بود. برای چندمین بار، گلوله سرگین از چنگش رها شده بود و سرخورده بود بود ته چاله.

زمین نمناک بود. شب قبل، آسمان تیره تر کیده بود، باد، دل پیچه گرفته بود و بعد، نم مختصری بساییده بود. گوگردانگ پرها را از هم باز می کرد، دور خود می گشت، غرغر صدا می داد و بعد، با دستها و پاها

خمیده و لرزان، به طرف گلوله تاخت می برداشت.
همزادم ته اتاق، زیر چو خای تیره رنگی خوابیده بود. تو فضای نیمه تاریک اتاق به شب پره بزرگی می ماند که رو زمین پهن شده باشد. شب پره تکان نمی خورد. روز قبل، از شهر تا قبرستان سینه زده بود، علم بازی کرده بود و فای تکان خوردن نداشت.

آسمان نمره کشید. گربه ای از میدان دیدم جست زد. همزادم را صدا کردم. جویده گفت

- امروز نه... امروز صفایی نداره.

مردنمان مثل زندگی کردنمان بود. دیروز غوغا بود، امروز نوبت عمو بندر بود که آرام و بی سرو صدا می بردیمش قبرستان. باز آسمان نمره کشید. شب پره را صدا کردم. گفت

- نمی باره

گفتم

- رعد به گرده آسمون شلاق می زنه

گفت

- دلواپس آسمون نباش... نمی باره... هرگز نمی باره...

بادرها شده بود تو کوچه و شکم ورم کرده اش را مثل جانوری که دل درد گرفته باشد به دیوارها می کوفت.

نشسته بودم تو پنجره. مثل عکس کمرنگی که تو قاب کهنه ای حبس شده باشد. تو کوچه هیچکس نبود. امروز نوبت عمو بندر بود. دسته سینه زنی نداشتیم. علم و کتل راه نمی انداختیم. چند نفر از همسایه های عمو بندر می رفتند و او را که دراز می کشید و اشهدش را می گفت، می گذاشتند روی نردبان و یک عبای کهنه رو جسدش پهن می کردند و راهی قبرستان می شدند... صدای کوبه در منزلمان زیر سقف کوتاه ضربی دالان پیچید. از تو پنجره تکان خوردم، شب پره تکان خورد و صدای کوبه بلندتر شد. از کف پنجره جست زدم پایین.

شب پره گفت

- چه خبره؟

ایستادم و با تعجب پرسیدم

- خبره؟!

انگار که شب پره پشیمان شد. چه اتفاقی ممکن بود بیفتد؟... امروز، روز عمو بندر است. همه این را می دانیم و لابد، آنها که باید

جنازه‌اش را تشییع کنند آماده‌اند و زن پیرش حالا شیون راه انداخته است .
باز صدای کوبه در منزل بود و صدای آسمان بود که دلوپاش نبود
و باد بود که زوزه می‌کشید.

از اتاق بیرون زدم. توغلام گردش پام پیچ خورد و افتادم.
همزادم از بالای سرم گذشت و رفت به طرف دالان. تابنشینم و قوزک
پام را بمالم و بعد بلند شوم و بروم و ببینم چه کسی با این عجله در منزل را
می‌کوبد، همزادم رسیده بود و حرفشان شروع شده بود.
مرد غریبه‌ای بود که نمی‌شناختمش. انگار که تا حالا او را ندیده بودم.
می‌گفت

- چطور ممکن نیست؟

همزادم تعجب کرده بود. نگاهش، چینهای صورتش، لرزش لبانش، و
پلکهایش که پایین افتاده بود از این حکایت می‌کرد که هم تعجب کرده
است و هم از حادثه غیر ممکنی که اتفاق افتاده بود می‌ترسد.

پرسیدم

- چی شده؟

مرد غریبه گفت

- عمو بندر مرده

گفتم

- خب معلومه... این که تعجب نداره. امروز روزش بود

همزادم گفت

- واقعا مرده.

سقف دالان کوتاه بود. باد لنگه‌های در منزل را می‌لرزاند. لولاهای

خشک در صدا می‌داد. غریبه گفت

- هیچکس حاضر نیست جنازه‌ش رو بلند کنه

همزادم گفت

- هیچکس قبول نمی‌کنه که مرده

و من گفتم

- ولی مرده... واقعا مرده

چند لحظه سکوت کردیم. گوگردانک، گلوله سرگینش را رانده بود تا
کنار عتابه در خانه ما و حالا پاهاش را به لبه بالای عتابه چفت کرده بود و
سرگین را با دستها رو سینه فشرده بود و بالها را گسترده بود و تلاش می‌کرد
تا آن را بکشد تو دالان.

مرد غریبه گفت
 - خب؟
 همزاد پرسید
 - خب چی؟
 مرد غریبه گفت
 - کی جسدش رو برمی داره؟
 همزاد گفت
 - همسایه هاش
 مرد غریبه گفت
 - ولی اونا جرئت نمی کنن.... اونا گفتن که پیام سراغ تو
 همزاد تعجب کرد
 - سراغ من؟.... چرا من؟
 مرد غریبه گفت
 - چون تو ترتیبات دفن جنازه رو خوب میدونی
 من گفتم
 - همه مردم شهر اینکارو خوب میدونن، همه
 و همزاد گفت
 - هر روز یه مرده دفن کردیم.... همه مردم شهر اینکارو میدونن
 مرد غریبه پایا شد
 - اونا مرده بازی بود... عمو بندر واقعا مرده
 گوگردانك سرگین را کشید تو دالان. حالا پرها را باز کرده بود و
 دور سرگین چرخ می زد. بالهاش غوغوغ صدا می داد.
 مرد غریبه گفت
 - از این قرار جسد می مونه تا بوکنه.... تا متلاشی بشه
 همزاد حرفهای مرد غریبه را تکرار کرد
 - تا بوکنه... تا متلاشی بشه
 انگار که ماتش زده بود. انگار که مسلوب الاراده شده بود.
 باد شدید شد، تنوره کشید و هجوم آورد تو دالان و لتهای در منزل را
 بهم کوفت و برق جهنده ای يك لحظه دالان نیمه تاریک را روشن کرد.
 مرد غریبه رفت. همزاد رفت و زیر چوختا دراز کشید. من هم رفتم و کف
 پنجره نشستم و بیرون را تماشا کردم.
 صداها توهم بود. صدای مردم شهر و صدای ماشینها و صدای کارخانهها.

بیرون مشبك بود. میله‌های پنجره مشبكش کرده بود. طرف راست پنجره يك قهوه‌خانه بود. می‌توانستم مجسمش کنم. درهاش چوبی بود و به رنگ پوست لیموی خشك، باشرا بهایی از خرّمهره‌های لاجوردی رنگه که جلو در ورودی آویزان بودند.

آفتاب که پهن می‌شد، مشتریهای قهوه‌خانه، از جلو پنجره رد می‌شدند و می‌رفتند به طرف قهوه‌خانه، و تا ظهر پشت میزهای چوبی لاك‌الکلی تیره رنگ می‌نشستند و روزنامه می‌خواندند.

چیزی به ظهر نمانده بود که آمد و شدها غیر عادی شد. مشتریان قهوه‌خانه از زیر پنجره که می‌گذشتند پیچ می‌کردند. حرفهاشان بریده بریده بود و گنگ و گاهی هم نامربوط. روز دوشنبه بود.

گونه‌ها را به میله‌ها چسباندم و رد نگاهم را رو بساط روزنامه فروشی که جلو قهوه‌خانه بود میزان کردم. نصف میز روزنامه فروش پیدا بود. دست بلند و خشن و پرموی روزنامه فروش پیدا بود. گذشته‌ها، دو سه بار قامت بلند روزنامه فروش را دیده بودم و آن وقتی بود که طرف راست میز می‌ایستاد و میزش را مرتب می‌کرد. حالا تنها دست درازش بود که رو میز کشیده می‌شد و با دو انگشتش که زمخت بود، روزنامه را می‌گرفت و می‌کشید و... دست می‌رفت و دوباره می‌آمد و با روزنامه برمی‌گشت و باز می‌آمد... حالا می‌اندیشیدم که قیافه روزنامه فروش چگونه است؟... اگر از فروش این همه روزنامه خوشحال باشد، لابد حالا باید لبهای کلفت و داغمه بسته‌اش از هم باز شده باشد و رو گونه‌هاش خط افتاده باشد و... هیچوقت خنده روزنامه‌فروش را ندیده بودم و حالا تجسمش برام مشکل بود.

طولی نکشید که خبر مرگ عمو بندر به گوش همه کس رسید. این را از گف و گوی آدمهایی که از زیر پنجره می‌گذشتند فهمیدم.

می‌گفتند

— کبود شده... حذقه چشمه‌هاش گشاد شده

می‌گفتند

— همه دست و پاشون رو گم کردن... هیچکس نمی‌دونه که به مرده رو چطور باید به خاک سپرد.

ظهر که شد، حرفهای زیادی شنیده بودم و شنیده بودم که هیأتی تشکیل شده تا علت مرگ عمو بندر را مطالعه کند. زنگ خطر يك مرگ واقعی به صدا در آمده است و... حرفهای بریده بریده دیگر که نتوانستم ربطشان بدهم. صدای مؤذن بلند شد. شب پره تکان خورد. صداش کردم که انگار نشنید.

صدای نفسش را شنیدم. عادی نبود. چیزی بود شبیه خرنا س گربه‌ای که در حال چانه‌انداختن باشد. دوباره صداش کردم. چو خا را پس زد و نشست.

پرسید

- کجائی؟

گفتم

- تو پنجره نشسته‌ام

سرش را برگرداند. نگاهش به طرف پنجره کشیده شد. پلک‌هایش پایین افتاده بود و صداش مثل تازه بالفان خفه و خش‌دار بود

- تو پنجره؟

- آره... مثل همیشه... تو پنجره... پشت میله‌ها...

حده‌ای چشم‌هایش گشاد شد. چانه‌اش را بالا گرفت. دست‌ها را به دو طرف کشید تا قفسه سینه‌اش باز شود... نفسش یاری نمی‌کرد که پرسید

- تو هر دو پنجره نشستی؟

گفتم

- فقط به پنجره هست

گفت

- پنجره‌ها دو تا ست!

و بلند شد. مشکل حرف می‌زد، به سختی نفس می‌کشید. آب بینی‌اش راه افتاده بود. چشم‌هایش گشاد شده بود. صداش لحظه به لحظه خفه‌تر می‌شد و نفسش انکار که ساقه سخت درخت بلوط را از کنی، خسر خسر می‌کرد. آمد جلو. از پنجره جست زدم پایین. گویا گلویش هم ورم کرده بود.

بهش گفتم

- تو حالت خوب نیست

شب‌پره گفت

- خوبم... هیچوقت از حالا بهتر نبوده‌ام

گفتم

- باید تب داشته باشی

گفت

- هیچوقت به این آرامی نبوده‌ام

و آمد به طرفم. انکار که نمی‌دید و یا همه چیز را دوتا می‌دید. تلوتلو می‌خورد. دست‌ها را به جلو کشیده بود. پنجه‌هایش تهدید آمیز بود. از سر راهش رد شدم. به طرفم برگشت و آمد و... دویدم. از اتاق زدم بیرون غلام گردش

را پشت سر گذاشتم، تو دالان، گوگردانك آرام گرفته بود. گلوله سرگینش را به سینه چسبانده بود و باله‌اش را پهن کرده بود. شاخک‌هایش تکان می‌خورد، با آرامشی که حکایت از آسودگی می‌کرد.

از در منزل بیرون زدم. جلو قهوه‌خانه غیر عادی بود. همشهریها، دسته دسته دورهم جمع شده بودند و باهم نجوا می‌کردند. مشتریان قهوه‌خانه، رومیزهای لاک‌الکی رنگ تیره خم شده بودند و روزنامه می‌خواندند. شنیدم که عمو بندر، قبل از اینکه بمیرد خبر مرگ خودش را به روزنامه‌ها داده است. به طرف پنجره اتاق رفتم. اتاق مشبك بود، میله‌های پنجره مشبكش کرده بود. شب‌پره، روعتابه در افتاده بود. دهانش، مثل ماهی صید شده که رو ماسه‌های خشك افتاده باشد باز بود و لب‌هایش می‌لرزید.

شاید او هم خبر مرگ خودش را به روزنامه‌ها داده است.

□

□

غروب که شد، باد که افتاد، سرما گزنده‌تر شد. شب‌پره روعتابه در افتاده بود و مرده بود. رفتم تو قهوه‌خانه و نشستم. روزنامه‌ها رومیزها می‌گشت. از دست این به دست آن. تمام روزنامه‌ها پر شده بود آگهی فوت. در نگاه مشتریان قهوه‌خانه، نه تأسف بود نه سؤال. تنها کنجکاو بود که حریصشان کرده بود. با هم حرف می‌زدند، از همدیگر چیزهایی می‌پرسیدند

- شنیدی؟

- می‌گن قبل از همه مشاور مبتلا شده

- قبل از عمو بندر؟

- و قبل از شب‌پره

- می‌گن همه جا پر شده جسد

- جنازه‌ها مثل مشکای باد کرده، دراز به دراز کنار هم افتادن

- همه به فکر خودشون هستن

- هیچکس بفکر جنازه‌ها نیس

- می‌ترسن که مبتلا بشن

- و با این حال مبتلا میشن

- بی اینکه خودشون بفهمن

حرف‌ها توهم بود. هوای قهوه‌خانه سنگین بود. پشت میز لاک‌الکی تیره رنگی نشسته بودم و نگاهم به شرابه‌های لاجوردی رنگ بود که جلودر قهوه-

خانه آویزان بودند. شب چیره می‌شد و سیاهی رنگ می‌انداخت. نرمة بادی وزیدن آغاز کرد، شرابه‌ها لرزیدند. باد دوید تو قهوه‌خانه و بوی لاشه، قهوه‌خانه را انباشت.

جابه‌جا شدم و از مردی که روبه‌رویم نشسته بود پرسیدم

- تو هم حسن می‌کنی؟

مرد، نگاهم کرد. نگاهش رك زده بود، مثل نگاه گوسفندی که ذبحش کرده باشند.

بهش گفتم

- این بورا می‌گم... بوی لاشه

حرف نمی‌زد.

برگشتم و از مردی که پشت‌سرم نشسته بود پرسیدم

- تو چطور؟

گفت

- چی؟

گفتم

- این بو... داره حاله به هم می‌خوره... این بورا می‌گم

دور لبانش چین افتاد. انگار که می‌خندید، و بعد، انگار حرف زد

- بو... کدوم بو...؟

بلند شدم. از قهوه‌خانه زدم بیرون. رفتم پشت پنجره و اتاق را نگاه کردم که میله‌های پنجره مشبکش کرده بود. همزاد رو عتابه در افتاده بود و کمی ورم کرده بود. بوی جسد شب‌پره که گویا متلاشی می‌شد از اتاق بیرون می‌زد. هوای خیابان سنگین بود. از کنار پنجره دور شدم. می‌لرزیدم. از سرما بود که می‌لرزیدم. یقه پالتوم را کشیدم بالا و دویدم. سایه‌ام رواجساد می‌شکست و همراه می‌دوید. انگار کسی تعقیبم می‌کرد.

صدای پا می‌آمد، صدایی که خفه بود، مثل صدای برخورد کف گوشتی پای شتر، رو توده‌گاه.

ناگهان متوجه شدم که همراه انبوهی از آدمها به طرف میدان بزرگ شهر رانده می‌شوم.

نفسها تو هم بود و حرفها بریده بریده و جویده و نامفهوم.

شنیدم که میدان بزرگ شهر را آذین بسته‌اند و شنیدم که... مشاور مقاومت کرده... سدروز مقاومت کرده، بعد مرده و حالا جسدش تو میدان مرکزی شهر افتاده و... میدان غرق نور بود. جسد مشاور روسکوی سیمانی

بزرگی افتاده بود. با فشار انبوه آدمهایی که همچون سیل به میدان ریخته بودند، به عقب رانده شدم و نفهمیدم چه شد که ناگهان بالای گلدسته مسجد بزرگ میدان بودم.

جسد مشاور بزرگ می شد و آدمها را به عقب می راند و میدان را پر می کرد. همه ما درهم بود. فریادها در گلو خفه می شد. زیر چهارطاقی کوتاه گلدسته نشسته بودم و زانو هام را تو بغل گرفته بودم و می دیدم که دو پای جسد دراز می شود و خیاربانها را پر می کند. دستهای جسد دراز می شد و انگشتانش خانه ها را می انباشت. شکم مشاور بالا آمده بود، بالاتر از طاق خانه های بلند میدان بزرگ شهر.

بوی لاشه همچون ابری عقیم، بالای شهر معلق بود. حالا نه صدایی بود و نه نجوایی و نه همه های. حالا جسد بود که همه جا گسترده می شد و بوی جسد بود که فضا را می انباشت و من بودم که زانو هام را تو بغل گرفته بودم و هر لحظه انتظار انفجار جسد را می کشیدم.

□

اجاره نشینان

طبقه ششم بودم که چراغ همکف روشن شد. دکه را زدم، آسانسور سرخورد رو به پایین. عرفات بود که ایستاده بود و سیگار به نیمه رسیده خاموش شده‌ای لای لبهاش بود.

نصف شب بود. این که خوب یادم است که نصف شب بود علتش اینست که رد نگاه عرفات لغزیده بود رোসاعت آسانسور و تا برسیم به طبقه دوازدهم، همینطور نگاهش روصفحه ساعت ثابت مانده بود.

عرفات که زدیرون، آسانسور را خودکار کردم و پشت سرش رفتم بیرون و تو داهروهای طبقه دوازدهم قدم زدم.

بگمانم بیرون سرد بود. عرفات یقه کتش را بالا کشیده بود و شیشه‌های داهرو عرق کرده بود. با کونه کف دست عرق شیشه‌ها را پاک کردم. شب روشنی بود. روکوه برف نازکی نشسته بود و چراغهای رنگی شهر، مثل کرمهای شبتاب رو ساختمانهای بلند و ساختمانهای پست و کوتاه، انگار که می‌درخشیدند و خاموش می‌شدند و باز می‌درخشیدند.

تو داهروهای طبقه دوازدهم سکوت بود و روشنایی کم توانی که يك جا، با نورتند مبال که از لای درنیمه باز بیرون می‌زد، بریده می‌شد و یکبارچگی شیری رنگش بهم می‌خورد.

طبقه دوازدهم خواب بود. در آسانسور بسته شد و سرخورد رو به پایین. کف داهروها برق می‌زد. رنگه‌سلایم دیوارها و حجم پرسکوت داهروها و در بسته اتاقهای مستأجرین طبقه دوازدهم، خواب‌آور بود و صدای یکنواخت دستگاه حرارت مرکزی که از پنجره‌های مشبك فیلی رنگ بیرون می‌زد،

انکار که لالایی بود.

دکمه آسانسور را زدم و راه افتادم و رفتم به طرف مبال و بعد، پیچیدم تو راهرو دست چپ و انتهای راهرو، عرق شیشه را با کف دست پاک کردم. شهر با لالایی چراغهای رنگ به رنگ خسته خوابیده بود. گلدسته‌های مسجدی که پشت ساختمان بود با نوارهای شیری رنگی که بردارازشان کوبیده شده بود، روشن بود و کمی دورتر، خاج تیره رنگ کلیسایی در میان دوشاخ گلدسته‌ها نشسته بود و شب سفید بود.

برگشتم. آسانسور آمده بود بالا و در باز شده بود و عقربه‌های ساعت تکان نخورده بود. گویا ساعت خراب شده بود.

از جلو اتاق عرفات گذشتم. صدای خش خش می‌آمد. بگوش ایستادم، انکار چیزی تو اتاق جا به جا می‌شد. چشم را دوختم به سوراخ کلید. تو اتاق روشن بود. عرفات لخت بود و دراز کشیده بود و تخت و عرصات، رو صندلی راحت نشسته بود و پاها را کشیده بود و سروگردن و کمر را تکیه داده بود به پشتی خوابیده صندلی، و صندلی روپایه‌های خیزرانی نیمگردش، مثل گهواره تکان می‌خورد و تو زیر سیگاری مسی پایه بلندی که کنار تخت عرفات بود، سیگار به نیمه رسیده‌ای می‌سوخت و دودش حلقه می‌شد و کند بالا می‌رفت.

فکر کردم که بد نیست در بزمن و بروم توو تا نخوابیده‌اند باشان حرف بزمن. تا شش صبح وقت زیادی بود و تنهایی خسته‌کننده بود. هر شب که سرایدار بود، آسانسور را خودکار می‌کردم و می‌رفتم و با سرایدار می‌نشستم به گپ‌زدن و سیگار دود کردن و چای خوردن و بعد، ساعت دو که می‌شد و پیرمرد می‌خوابید، تا صبح چهار ساعت مانده بود که... در زدم هیچکدامشان تکان نخورد. باز در زدم، دست عرفات لفتید و رفت به طرف زیر سیگاری و انگشتانش به دنبال سیگار گشت. رفتم و چارپایه آسانسور را برداشتم و آوردم و گذاشتم جلو در اتاق عرفات و نشستم و از سوراخ کلید، تو اتاق را نگاه کردم.

گرده پهن عرفات با پشتی خیزرانی صندلی، جلو چشم بود. باید نیم خیز می‌شدم تا بتوانم از بالای شانه راست عرصات، سر عرفات را ببینم که رومتکا لخت و سنگین افتاده بود و موی نرمش رو پیشانی‌ش ریخته بود. نگاهم به حرکت دست عرصات بود که دراز شده بود و کتاب را گذاشته بود رومیز و حالا، جا به جا سرمی‌خورد به دنبال بسته سیگار و کبریت و... عرفات بلند شد نشست لب تخت و خیره شده به عرصات که نگاهش به سقف بود. مدال نقره‌ای بزرگی که به گردنش آویزان بود، انکار که بزرگتر

می نمود و آن روز که مدال را تو دستشویی جا گذاشته بود، دیده بودم که حک شده است «زندگی گر شرط باشد...» و... عرفات از رو تخت بلند شد و از جلوی عرصات رد شد و پنجه اش را گذاشت لب میز و فشار داد و بعد، سایه اش بود که افتاده بود رو کرده پهن عرصات و خودش از میدان دیدم رد شده بود.

از تو اتاق صدای خش خش آمد. صدای جابه جا شدن چیزی و صدای کشیدن چیزی و بعد، دستهای کشیده عرفات بود که همراه شش جلد کتاب آمد رومیز و خالی برگشت.

عرصات سیگار به نیمه رسیده را خاموش کرد و دستش رفت به کتابی که رومیز بود و لای کتاب باز بود. کتاب را برداشت و تکیه داد به پشتی صندلی و صندلی مثل گهواره تکان خورد.

باز دستهای عرفات آمد باشش جلد کتاب دیگر که گذاشتشان رومیز و مثل خشت روهم چیدشان.

نگاهم از کتابها کشیده شد به دیوار روبه رو که تابلو نقاشی بزرگی بود از يك شهر با ساختمانهای بلند و خیابانهای در امتداد هم که تو هر خیابان دجالی بود و سرنایی بود و پنجره ها همه مشبك بود و سرها، پشت پنجره ها بود و... تلفن آسانور زنگ زد. از جا پریدم و چارپایه را برداشتم و تابه آسانور برسم، لای همه درها باز شده بود و نور اتاقها جابه جا ریخته بود کف راهرها و مستأجرین همه گردن کشیده بودند. رفتم تو آسانور و گوشه را برداشتم. یکی از مستأجرین طبقه اول بود که بالحنی روستایی و سه صدایی خفه که بوی خوشونت می داد حرف می زد «آقا فریب فریب... همه عمرم بدهکار شده ام بخاطر یه اتاق فستولی که نه آب داره نه آبادانی... اگر تموم عمرم توش جون بکنم، میدونم که اتاق نمیشه... اصلا آدم توش خفه میشه آقا... نمیدونم چرا اتاقهای خوب و بزرگ و جادار و پر نور و راحت رواجاره نمیدن... حالام اومدن که تیفه ها را بردارن و سه تا یکی کنن که جون بکنیم براندمال...»

حرفش را بریدم «آقا چرا داری پرت و پلا میگی؟... این هجویات چیه بهم می بافی آقا؟... نمدمال دیگه کیه؟...» گفت «همونی که پف نمش رویاد گرفته...» مزخرف می گفت. انگار که زده بود به کله اش. خوشی زده بود زیر دلش. گوشه را گذاشتم سر جاش. آسانور سر خورده بود و رفته بود پایین. یک پیرزن و یک زن جوان و یک دختر بچه تو داهر و طبقه پنجم منتظر بودند. از شان پرسیدم

- چندم؟

تو که آمدند پیرزن گفت

- جایی که از این ساختمان بیرون باشه

زن جوان گفت

- و برای همیشه

دختر بچه زد زیر خنده

گفتم

- مگه پنجم...

حرفم تمام نشده بود که هر سه، انکار همسرایان، با آهنکی خاص

خواندند

- «بای مار و چشم مور و نان ملاکس ندیده».

به طبقه همکف که رسیدیم پیاده شدند. دکمه را فشردم، رفتم بالا و رفتم به طرف اتاق عرفات. درها همه بسته بود. صدای یکنواخت دستگاه حرارت مرکزی خواب آور بود و تو راهرو، شیری رنگ بود و به اتاق عرفات که رسیدم و چشم را به سوراخ کلید چسباندم، دیدم عرصات روصندلی خیز رانی نشسته است و کتاب می خواند و عرفات به سقف حلق آویز است و کتابها رومیز پخش شده است و حلقه طناب. روسینک گلوی عرفات خفت شده است و رنگش تیره شده است و لاشه اش که انکار درازتر شده بود، مثل پاندول ساعت، نوسانی آرام دارد.

□

□

دم دمای صبح بود که آمدند و جسد عرفات را پایین آوردند و گذاشتندش کف راهرو. مستأجرین، جلو میال رج زده بودند و منتظر نسوبت بودند. مسوی سرمستأجرین آشفته بود و به چشمهاشان ریبه نهسته بود و مساواک و تیغ ریش تراشی تو مشتشان بود و تو خودشان پیچ و تاب می خوردند و پایه پا می شدند و لحظه به لحظه جلو می رفتند و به جسد عرفات که می رسیدند، آرام سر بر- می گرداندند و با قوسی ملایم جسد را دور می زدند و می گذاشتند.

چشمان رك زده عرفات انکار که مشوش بود و انکار که نگاهش همراه حرکت صف مستأجرین تکان می خورد.

حرفها توهم بود، مثل وزوز بال مگسهای طلایی، در بعد از ظهر تابستان

و پشت توری پنجره

- بعضی ها چقدر طولش میدن
- اصلا نه وقت، نه مسؤولیت و نه هیچ...
- هیچی سرشون نمیشه
- خب جانم اگه ببوست داری خودتو درمان کن
- حوصله‌ام سررفت...
- دفتر حضور و غیاب...
- ضربدر قرمز...
- يك روز حقوق...

- یه کسی نیس بگه یه توالت کمه؟

- آخه یه کسی صداش در بیاد

آفتاب از پنجره کج تافته بود روچهره کبود عرفات که دو آبی پوش آمدند با جنازه کش که جنازه را ببرند.

سرچسد از روجنازه کش بیرون افتاده بود و آبی پوشان که راه می رفتند، سرچسد تکان می خورد و نگاه کدرچسد، انگار که به صف بود وانگار که دلوا- پس بود. آبی پوشان که رفتند، دوسپاه پوش آمدند و با عرصات حرف زدند.

عرصات در اتاق را باز کرده بود و تکیه داده بود به چهارچوب و سیاهپوشان روبرویش ایستاده بودند و باش حرف می زدند حرفشان طولانی شد. عرصات آرام بود. سیاهپوشان بد خلق بودند و عصبانی بودند.

حالا، درها یکی یکی باز می شدند و بسته می شدند و مستأجرین باریش تراشیده و سرشانه کرده و سیگار به لب و کیف به دست، از اتاقها بیرون می زدند و در را قفل می کردند و راه می افتادند به طرف آسانسور.

صف میال کوتاه می شد وصف آسانسور دراز می شد و جلو آسانسور، باز اخمها تو هم می رفت و باز حرفها قاطی می شد

-- چرا یه کسی صداش در نمی آد که یه آسانسور کمه؟

- آخه بابا یکیتون یه حرفی بزنه

- بگین که این آسانسور...

- خب جانم یه کسی بگه که این ساختمان با اینهمه مستأجریه آسانسور

کمشه

سرفه میال به ته صف آسانسور وصل می شد و سیاهپوشان هنوز با عرصات

حرف می‌زدند. حرفشان طولانی شد، یکی از سیاهپوشان به اطراف نگرست و سراغ تلفن را گرفت. اشاره کردم به آسانسور که رفت و نمره گرفت و حرف زد و آسانسور را تو طبقه دوازدهم معطل کرد. آسانسور که معطل شد، حرفها زمزمه شد و بیخ گوشي شد

- اگه يه کسی بهش بگه که حالا وقت معطل کردن آسانسور نیس...
 - بهش بگین که البته این آسانسور هم خوبه و هم کافیه ولسی اگر گاه بیگانه معطلش نکنن...
 - بابا يه کسی اینارو بهش بگه...

حرف سیاهپوش تمام شد و از آسانسور زد بیرون و رفت به طرف عرصات. حالا عرق شیشه‌های راهرو بخار شده بود و شهر پیدا بود با ساختمانهای بلند دود زده و دود کشتهای بلند و آسمان يك دست وصف مبال تمام شده بود و صف آسانسور کوتاه شده بود که ناگهان صدای سوت آمد و در آسانسور بسته شد و لغزید پایین و با پنج سیاهپوش آمد بالا و خالی برگشت و باز پر آمد بالا. طبقه دوازدهم که خلوت شد، سیاهپوشان تو اتاق عرفات جلسه کردند و عرصات را دوره کردند و باش حرف زدند.

رفتم و چهارپایه را آوردم و گذاشتم روبه روی در اتاق و سیکارم را گیراندم و نگاهشان کردم.

سیاهپوشان به نوبت حرف می‌زدند و نگاه سرد عرصات، هر لحظه از چشم این به چشم آن و از دهان این به دهان آن می‌گشت.

یکی از سیاهپوشان حرف که می‌زد، رگهای گردنش ورم می‌کرد و کبود می‌شد. سیاهپوش میانه سالی که غیبتش یرنگ چربی تازه بود، از اول جلسه تا آخر جلسه تنها دندان قروچه کرد و سکوت کرد و نگاه کرد و... چیزی به ظهر نمانده بود که ناگهان یکی از آنها که ریزه نقش بود و عجول بود و حوصله اش سر رفته بود، از جا جست زد و فریاد کشید

- چرا؟

که عرصات لبها را روهم فشرد و شانها را بالا انداخت.
 مرد ریزه نقش عجول به طرف عرصات هجوم آورد و خفه و خشمناک

پرسید

- چطور؟

عرصات تکان خورد. سینه را از هوا انباشت و نفس کشید. انگار که بار سنگینی را از رودوش به زمین گذاشته باشد. بعد، پنجه اش را گذاشت رومیز و امتحانش کرد و بعد، آهسته نشست لب میز و سیکاری گیراند و دوش را بلعید

و سیگار را به نیمه که رسید خاموش کرد.

نگاه سیاهپوشان همراه حرکت دستهای عرصات می گشت که حالا با حوصله و دقت کتابهای جلد سفید پخش شده را مثل خشت روهم می چید.
کار عرصات که تمام شد، رو در روی سیاهپوشان ایستاد و با سردی گزنده‌ای تو چشمهایشان نگاه کرد. بعد، کونۀ کف دستش را گذاشت لب میز و مثل گر به جست زد بالا و رو چنگ نشست و به کتابها ور رفت و جا به جاشان کرد.

کار کتابها که تمام شد، رومیز قد کشید و باز هوا را بلمید و نفسش را پر صدا بیرون داد.

حالا عرصات رو کتابها ایستاده بود و نگاه سیاهپوشان به سقف بود و به طنائی بود که از سقف آویزان بود و به دستهای عرصات که طناب را گرفته بود و می کشید و بعد، که حلقه طناب را به گردن انداخت.

نگاه تیز عرصات که مثل آتش می سوزاند، زیر ابروان پر پشتش سوسو می زد. رنگ چهره اش مهتابی بود و لبانش از هم باز بود و ردیف سفید دندانهاش پیدا بود.

چین کمرنگی زیر گونه‌های عرصات افتاده بود، انگار که می خندید و نگاهش انگار که خنجر بود و جادو بود و سیاهپوشان خمیده به نظر می آمدند و درهم کوفته بودند و جادو زده... که ناگهان، عرصات با پاشنه پا کتابها را پخش کرد.

زیر پای عرصات خالی شد، تنه اش سنگین شد، حلقه طناب خفت شد، سیاهپوشان تکان خوردند و نگاهشان به سقف رفت و به طناب که حالا تند شده بود و به تنه عرصات که درازتر شده بود و به رنگ چهره اش که اندک اندک کبود می شد و به تیرگی می گرایید.



خانه‌ای بر آب

پیش روشن بنایی بود بابر جها و یاروها و درها و پنجره‌ها و... رنگها که گاه چشم را می‌زدومی آزرده و گاه ملایم بود به رنگ سفید چوب که چشم را نمی‌زدومی آزرده و باز گاه بی‌رنگی بود. مرد وزن و کسودک رو به روی «بنا» نشسته بودند و نگاهشان به «بنا» بود و سایه‌هاشان زیر پاهایشان بود وزن که سوز می‌جوید، چانه‌اش به گردش بود و دود سیگار مرد که هرگز از لبش جدا می‌نشسته، پرده آبیگونی می‌شد جلودیدگاهشان که «بنا» بود بابر جها و یاروها و درها و پنجره‌ها. نگاه کودک به مرد بود و به زن بود و به دستها و لبهای زن و مرد و مرد، حالا با سیگاری که میان لبهاش نشسته بود، حرف می‌زد و حرف که می‌زد، انگار نجوا می‌کرد

- زن، اونجا رو نیکاکن، از زمین تا کف پنجره اول رو می‌کم...
انگار که ورم کرده

وزن که آرواره‌اش از گردش با ز نمی‌ماند، حرف مرد را به مرد بر می‌گرداند
- آره مرد... تا کف چار چوب پنجره اول...

که دیوار ساروجی رنگ، از زمین تا کف چار چوب پنجره اول ورم کرده بود.

مرد باز حرف زد و حرف که می‌زد، سیگار به لب نشسته‌اش می‌رقصید و رقص سیگار برای کودک، انگار که تفنن بود و دل خوشکنک بود...

- تا کف چار چوب پنجره اول

زن حرف مرد را بر می‌گرداند

- تا کف چار چوب پنجره اول

مرد گفت

- زن ... تو به چشمات اطمینون داری؟ ... یعنی واقماً داره ورم
میکنه؟

زن گفت

- خودت که می بینی... خودت که گفتی!

مرد گفت

- یعنی واقماً داره خراب میشه؟

زن گفت

- اگه بازم ورم کنه، اگه مثل دمل سر باز کنه، اگه زیر بنا درهم بریزه
... خب واقماً خراب میشه

سقز زن به سقش چسبیده بود و حالا زبانش مثل مار آبی سرمازده و
بی خطری تودهانش می گشت و به سقش کشیده می شد که سقز را جدا کند و
همراه گردش زبان حرف زد که جویده بود و دباغی شده بود

- خب آره... بگیم که داره خراب میشه

مرد گفت

- چون اگه خراب بشه...

زن گفت

- نباید بذاریم که بشه

مرد گفت

- من به چیزایی احساس می کنم. انکار یه حرفایی به بند دلم قلاب شده،
یه حرفایی به بند دلم چنگ انداخته و آویزون شده، انکار که دلم سنگین
شده...

وباز سیگار مرد رقصید و کودك خنده زد که نگاهش به آرواره پر گردش
زن بود و رقص دمامد سیگار مرد و... زن بود که حالامی گفت

- خب همیناس. همینارو باید از بند دلت جدا کنی که دلت سبک بشه.

دیوار شکم داده بود، از زمین تا کف پنجره اول، مثل حیوانی که سقط
شده باشد و ورم کرده باشد.

مرد گفت

- بگیم!

زن گفت

- بگیم!

و پشت سرشان بیابان برهوت نبود و سایه بود در سایه و رقص سیگار به

لب نشسته سایه‌ها

مرد پرسید

- به چشم‌ام اطمینون کنم؟ حالا واقماً داره خراب میشه؟

مرد پرسید

- توجی؟... چشماتو می‌گم

زن گفت

- دارم می‌بینم، از کف پنجره اول هم بالا کشیده. حالا از کتیبه چارچوب

پنجره اولم گذشته

مرد گفت

- خب؟

زن گفت

- دلم می‌خواود اطمینون کنم، دلم می‌خواود بگم... به کف پنجره دوم رسیده

وانگار که «دنا» داره می‌لرزه، نمیدونم، شایدم، این لرزش پرده آبیگون دود

سیگار تو باشه

پشت سرشان بیابان برهوت نبود. سایه بود در سایه باگردش آواره‌های

سایه‌ها و حالا سیگار مرد بود که باز می‌رقصید

- فقط «گفتن»؟

سوزن از سقش جدا شده بود و حالا همراه کلمات تو دهانش می‌گشت

- گفتن هم عمل کرده

مرد گفت

- پس بگیم!

زن گفت

- باید بگیم!

مرد گفت

- پس چرا نمی‌گیم؟

رنگ تیره ساروجی پنجه می‌کشید و بالا می‌رفت و «دنا» با برجها و

باروها و درها و پنجره‌ها انگار که استوار بود و محکم و پابرجا نشسته بود و

زیر بنامثل گاو میش سیاه سقط شده‌ای که مار نیشش زده باشد و تمام زهرش را توتنش

چکانده باشد و تا استخوان مسمومش کرده باشد، ورم کرده بود.

- آگه بگیم...

مرد بود که حرف می‌زد و سیگار مرد بود که می‌رقصید و نگاه کودک بود

که حالا از رقص دم به دم سیگار خسته شده بود...

- اگه بگیم؟... اگه در اطمینونمون اشتباه کرده باشیم؟

و زن بود که تکرار می‌کرد

- اگه در اطمینونمون اشتباه کرده باشیم؟

- چشامون!

- یعنی میشه اعتماد کرد؟

- یعنی میشه گفت؟

صدای درهم ریختن چیزی بود، صدای خراب شدن چیزی و درهم شکستن

چیزی.

زن گفت

- شنیدی؟

مرد گفت

- شنیدم

و کودک دیده بود که از زمین تا کف چهارچوب پنجره اول لرزیده بود

و نگاه کودک که حالا از رقص دم به دم سیگار مرد و گردش پی‌درپی آرواره زن

خسته شده بود به «بنا» کشیده شده بود و دیده بود که زیر بنای شکم داده عمارت

پیش رویشان لرزیده بود و مثل جانور عظیمی که مسموم شده باشد، ریزه ریزه

و ارفته بود و این بود که کودک داد کشیده بود و زن شنیده بود و مرد شنیده بود

و بعد، زن بود که گفته بود «شنیدی؟» و مرد بود که گفته بود «شنیدم»

و حالا صدای فروریختن بود و آوار شدن بود و مرد بود که باز می‌پرسید

- یعنی میشه به گوشامون اطمینون کنیم؟

و زن بود که حرف مرد را باز می‌گرداند

- یعنی میشه؟

و مرد، حالا، انگار که تو خودش بود و نگاهش همراه پنجه‌های خزنده

ساروجی رنگ بود و سیگار تمام نشدنیش بود که باز می‌رقصید

- دلم میخواد، خیلی دلم میخواد که به گوشام اطمینون کنم

- پس اطمینون کنیم!

- اگه در اطمینونمون اشتباه کرده باشیم؟

- اگه اشتباه کرده باشیم!

کودک، از زن و مرد جدا شده بود و انگار که قد کشیده بود و رسته بود

و نگاهش نه به رقص دما دم سیگار بود و نه به جنبش چانه زن که به تیرگی

جسد «بنا» بود و گلوی کودک انگار که آماس کرده بود و نشنیده بود که زن، باز

گفته بود «حرف بز نیم»، و مرد که پرسیده بود «تنها-حرف؟»، و زن که پاسخ داده

بود و حرف زدن هم عمل کرده و گلوئی کودک که آماس کرده بود و دهانش و جسم و جانش همه فریاد شده بود و فریاد کشیده بود و مرد بی آنکه تکان خورده باشد، میگارش را به رقص در آورده بود

- زن، شنیدی؟

و زبان زن که مثل مار آبی سرمازده‌ای به دنبال سقز می‌گشت، يك لحظه سقز را رها کرده بود

- شنیدم

- اطمینون داری که شنیدی؟

- دلم میخواد... خیلی دلم میخواد...

- آگه اشتباه کرده باشیم؟

- آگه اشتباه کرده باشیم؟

حالا جسم و جان کودک - که از زن و مرد رسته بود و قد کشیده بود - همه فریاد شده بود و پنجه‌های خزنده ساروجی رنگه، تا خرنه بام آخرین طبقه و بناه بالا رفته بود و شکم زیر بنا به لرزه افتاده بود و صدای درهم ریختن چیزی بود و آوار شدن چیزی و باز مرد بود که آرام می‌پرسید

- یعنی میشه اطمینون کرد؟

و زن بود که حرف مرد را باز می‌گرداند

- یعنی میشه...؟ یعنی میشه؟

□

پسرک بومی

شهر، تا پهنای جاده نفتی را که زیر آفتاب تفته بود، بگذرد کف پاهاش سوخت.

شلنگ انداز رفت و نشست زیر سایه گرم درختان میموزا و پاهاش را تا قوزک گذاشت تو شاخه آبی که از شط بهم نشیر جدا می شد و همراه ردیف درختان جوان میموزا، تو شوره بوم پیش می آمد و می رفت تا بازارچهای که تو شکم خانه های نامنظم تخته ای، زیر آفتاب، پهن شده بود.

خنکی آب دوید زیر پوست گرما زده شهر و مازه اش لرزید. به ساقه درخت تکیه داد و به جابای خودش نگاه کرد که روخاک آلوده به نفت فرو رفته بود. بعد، رد نگاهش همراه جاده دوید که انتهای جاده تو سراب بود و خط تلگراف دریایی در طول جاده بود و پایه های چوبی، توشکست نور که به نمکزار می تافت و باز می گشت و می شکست، می لرزیدند و زمینهای باز اطراف سفیدی می زدند و خانه های چوبی، انگار که سایه نداشتند.

شهر، پاهاش را از آب بیرون آورد و بلند شد و عرق پیشانی را با دامن پیراهن پاک کرد و بعد، در زیر سایه درختان میموزا راه افتاد و رفت به طرف ردیف منظم خانه های تخته ای فرنگیها. از صدای تق و تق یکنواختی که تا حاشیه انبوه درختان خرما پیش می رفت و با صداهای گنگ دیگر ظهر در هم می شد، دانست که هنوز مرغانی آن فرنگی چاق و کوتاه قامت که همیشه يك بند عرق می ریزد و نفس نفس می زند و هیچوقت هم نمی خندد، تمام نشده است.

روز سوم بود که تو چمن پلاسیده منزل فرنگی چاق، با کندی خسته

کننده‌ای يك مرغدانی درست می‌کردند.

ظهر که می‌شد، «فیدوس» که زده می‌شد و وقت آمدن فرنگی که می‌شد، کارگران از زیر سایهٔ درختان بلند می‌شدند و کتری و استکانشان را تو چنته می‌گذاشتند و به مرغدانی نیمه تمام ور می‌رفتند.

خانه‌های فرنگیها، همه مرغدانی داشتند، اما خانهٔ پنجمی، يك اتاقل سبز رنگ تخته‌ای هم داشت که سگ صاحبخانه توش زندگی می‌کرد. دو ماه قبل، وقتی که صاحب خانهٔ پنجمی، همراه زن جوان و «بتی» دختر دوازده ساله‌اش از مرخصی برگشت، يك سگ میانه اندام گرگ نماهم همراه داشت که روز بعد، دو کارگر آبی پوش آمدند و اتاقل را ساختند و بعد، وقتی که رفتند، زن فرنگی، اتاقل را به رنگ چمن، رنگ زد.

شهر و، جلو خانهٔ پنجمی که رسید ایستاد و از بالای دیوارهٔ کوتاه درختان شمشاد سرکشید تو خانه و بعد، رفت و نشست رولبهٔ پل سیمانی سیاه و سفیدی که روشاخهٔ آب بود.

باغبان، درختان شمشاد را هرس می‌کرد.

باغبان، شهر و را که دید گفت

- شهر و تو خسته نشدی؟

شهر و پرسید

- از چی؟

سرتاس باغبان پیر به رنگ مس صیقل زده بود و قطرات درشت عرق، رو پیشانی‌ش که پخ بود، شیار بسته بود.

- از او مدن به اینجا، از نشستن رولبهٔ داغ این پل

- چرا خسته بشم؟

صدای قیچی باغبان افتاد

- ببینم، تو اصلاحکاری نداری؟

شهر و حرف نزد، دوباره صدای قیچی آمد. سگ گرگ نما، رو تاب تخته‌ای نشسته بود و زبانش آویزان بود و تاب تخته‌ای، سبز چمنی بود و صاحب خانه که لاغر بود و کشیده بود، هنوز نیامده بود.

بوی غذا، از خانه بیرون می‌زد. بوی سبزی تفتنه شده و بوی کرهٔ داغ. در اتاقلها باز بود و نرمه بادی که می‌وزید، شرابه‌های آتشی رنگ «بنت قنسول» را می‌لرزاند و تو راهرو ساختمان می‌گشت.

باغبان از شهر و پرسید

- ناهار خوردی؟

شهر و گفت

- خوردم... برا بابام که ناهار بردم سر کار، باش خوردم.

کنار آشفالدانی سبزرنگی که جلو خانه بود، نصفه سیگاری روزمین بود که شهر و بلند شد و رفت و برش داشت و به باغبان گفت

- کبریت داری؟

- میخوای چه کنی؟

- آگه داری بده

باغبان به شهر و کبریت داد. شهر و نصف سیگار را آتش زد و دودش را تو دهان گرداند و پرسید

- این کبریتا رو فرنگیا بهت میدن؟

باغبان نگاهش کرد و زمزمه کرد و بعد گفت

- ببینم شهر و، سیگار کشیدن رو هم تو حوزه یاد گرفتی؟

- تو حوزه؟... تو حوزه که این چیزا رو یاد آدم نمیدن

- خب، پس از کی یاد گرفتی؟

«بتی، از اتاق بیرون زد. شهر و سیگار را پرت کرد تو جوی آب و به بتی نگاه کرد که دستش را تکان داد و بعد رفت و بشقاب غذا را گذاشت جلو سگ.

بتی، شلوار کوتاه و چسبانی پوشیده بود و پوست رانهاش از گرما سرخ شده بود و سینه اش، که تازه رس بود، زیر پیراهن نازکش می لرزید. شهر و، دستش را برای بتی تکان داد و خندید و چشمان سیاه و درشتش برق گریزنده ای زد.

بتی سگ را نوازش کرد و باز دستش را برای شهر و تکان داد و رفت و تا برود تو اتاق، نگاه شهر و همچنان رومی زرد و افشانش که موج برمی داشت ثابت ماند.

بتی که رفت، باغبان گفت

- شهر و تو دیگه با شون آشنا شدی

شهر و حرف نزد و رفت که دوباره رولبه پل سیمانی بنشیند و تا جا به جا شود، صدای فیدوس روشهر پر کشید.

باغبان گفت

- الان باباش میاد

شهر و گفت

- بیاد

- باز دعوات می کنه

- دیگه نمی کنه

- تو همیشه مئه یه سگ وفادار در خونه شون نشستی، خب لابد دیگه خسته شدن بسکه چخت کنن

- تو مسجد یاد گرفتی که به آدما بگی سگ؟

باغبان قیچی را نگهداشت و خیره شد

- هو... حرفای گنده

و بعد ریش کوچك خود را خاراند و باز گفت

- بدا به حال ده سال دیگه... بچههایی که اینطور بار بیان

و شاخه های شمشادها را چید و باز گفت

- فهمیدی چسی گفتمی پسر؟... اصلا شعورت می رسه که چی داری

میگی؟

و دیگر حرف نزد و صدای قیچی آمد و بعد صدای قیچی برید و حالا

صدای اتومبیل خاکستری رنگ پدربتی بود که از رو جاده نفتی جدا شده بود

و رانده بود به طرف پل سیمانی.

اتومبیل، جلوخانه ترمز کرد. پدر بتی از تو اتومبیل زد بیرون و رو

در روی شهر و ایستاد و نگاهش کرد. نگاه شهر و به سقف سفید اتومبیل بود که

نور خورشید را باز می تافت و نگاه پدر بتی به چشمان سیاه و شفاف شهر بود

که انگار مرطوب بود.

پدر بتی، بی اینکه حرفی بزند، با قدمهای کشیده، رفت تو خانه.

باغبان، کار هرس درختان شمشاد را نیمه تمام گذاشت و راه افتاد و بیرون زد

که برود.

شهر و ازش پرسید

- لابد بازم فردا اینجا کار داری؟

باغبان قیچی را تهدیدآمیز تکان داد و گفت

- آگه خیال داری که بازم حرفای گنده بزنی، بهت بگم که با این قیچی

گردنت رو میشکونم

شهر و گفت

- من فقط پرسیدم

باغبان گفت

- ديگه لازم کرده که به پدرت بگم تو تموم روزارو جلو منزل این فرنگی
میکذرونی

شهر و گفت

- پدرم به حرفای تو فاتحه‌م نمی‌خونه.

چشمان پیرمرد ریز شد

- ببینم، تو خیال می‌کنی که عاشق یه دختر فرنگی شدن، کارهر کون
پتی و گشنه گداس؟

شهر و زد زیر خنده. باغبان لجش گرفت

- پاشو برو دنبال بدبختی و عملگی... پاشو برو حمالی کن و سنار
سه‌شای کمک بابای بدبختی در آر

شهر و باز خندید و تو خنده گفت

- همینکه تو عملگی می‌کنی دیگه بسه

رنگ باغبان سرخ شد

- باز که نسنجیده حرف زدی مارمولک؟

- پیرمرد میتونی بری ناهارت رو بخوری؟

لبهای باغبان لرزید و صدایش خش برداشت

- امشب همه چیز رو به بابات می‌گم تا حقت رو...
شهر و حرف پیرمرد را برید

- هرچه دلت می‌خواه بگو... ولی، دروغ نگو

دندانهای باغبان رو هم فشرده شد

- آخه بدبخت من دلم برات می‌سوزه

- دلت برا خودت بسوزه که مثل غسرتیا باید تو لوله‌های فاضلاب
زندگی کنی

آینبار رنگ باغبان مثل کهر با شد و ابروهایش بالا جست و چشمانش
گشاد شد

بازم گنده گوزی... اگه بابای بدبخت بدونه که این فرنگی چه لقمه‌ای
براش گرفته...

- لابد گلوش رو میکیره و خفه...

و شهر و، بی‌اینکه حرفش را تمام کند، گردن کشید. پتی دوباره از اتاق
بیرون زده بود که بشقاب را از جلوسگ بردارد. باغبان با خودش حرف زد و

راه افتاد و بدبخت مفنگی، اگه بدونی که فرنگی می‌گفت باید این عبدول رو

بفرستم دارخوین تا از دست پسر سمجش راحت بشم؟... اگه بدونی، که دیگه

هیچوقت مثل کنه که به ماتحت خرچسبه، به این پل نمی چسبی...،... باغبان دور شده بود. باغبان خمیده بود، انگار که سرگردنش به جلوسنگینی می کرد و انگار که از زمین بیرون زده بود و هم رنگ زمین بود و سایه باغبان با سایه درختان میموزا درهم بود.

بتی که رفت تو اتاق، فرنگی آمد. شلوار کوتاهی پیا داشت و لخت بود و پوستش مثل گوشت آهو قرمز بود. اول آمد و اتومبیل را گذاشت تو گاراژ، بعد رفت و لوله لاستیکی را برداشت و چمن را و شمشادها را آب داد. بعد، تن خودش را خیس کرد. بعد، سگ را کنار زد و نشست روتاب تخته ای. باد داغ به تن خیسش کشیده می شد و قطره های آب را می مکید. چند لحظه بعد، فرنگی از روتاب بلند شد و رفت تو اتاق.

شهر و رولبه پهن پل سیمانی دراز کشید و پاها را گذاشت تو آب. صدای سایش تکه های کاغذ که باد روزمزم می کشیدشان و صدای سایش شاخه های ردیف درختان میموزا تو گوشش بود. زیر کمر شهر و عرق کرده بود. بوی گازفت و بوی شور دریا و بوی چمن رطوبت دیده باهم قاطی بود. از روجاده نفتی انگار که بخار برمی خاست و انگار که منبع بلند آب با متن آسمان یکی شده بود و تو میدان دید شهر و آسمان بود با لکه های سفید و هوبره ای به رنگ زرد خاکی که بالها را آزاد کرده بود و سینه می کشید به طرف نخلستان. صدای خسته گنجشکان خواب آور بود و خواب تو چشمان شهر و بود و... عصر که شد، تک گرما که شکست، باد شرجی که افتاد و باد شمال که وزید، فرنگی و زتش میز را گذاشتند تو چمن و رو صندلیهای حصیری نشستند و قهوه خوردند و حرف زدند.

بتی دو چرخه سبز رنگش را برداشت و از خانه زد بیرون و از کنار شهر و گذشت و لپخند زد و رفت روجاده نفتی و سوار شد. بعد، چند پسر و چند دختر، بالباسهای رنگ به رنگ، از ردیف خانه های تخته ای بیرون زدند، با دو چرخه هاشان و سه چرخه هاشان و دسته جمعی سر و صدا راه انداختند و بازی کردند.

پدر بتی سیکاری گیراند و از خانه زد بیرون و ایستاد کنار جوی آب و به بچه ها نگاه کرد. هرم گرم بعد از ظهر رفته بود و خنکای غروب آمده بود و حالا نرمه بادی بود که خنکی دریا را می آورد.

فرنگی چاق که هیچوقت نمی خندید، آمد بیرون و ایستاد کنار پدر بتی و پیشش را روشن کرد. بعد مادر بتی آمد و به شهر و نگاه کرد و با شوهرش حرف زد.

شهر و، از رولبه پل بلند شد و رفت کنار جاده نفتی ایستاد و به بتی نگریست که سینه تازه رسیده اش می لرزید و همراه راکب دوچرخه، ساقهایش بالا و پایین می شد و باد، موی زرد رنگش را آشفته می کرد.

شهر و برگشت و نگاه کرد به پدر بتی و مادر بتی و فرنگی چاق، که نگاهش می کردند و حرف می زدند. بعد، دید که فرنگی اخمو راه افتاد و آمد به طرفش. شهر و، چند قدم پس پسکی رفت و بعد پا گذاشت به دو و رفت زیر منبع آب ایستاد. در میدان دیدش خلیج بود و چراغهای رنگارنگ کشتیها و پشت سرش شعله های سرکش «بیلر» های تصفیه خانه بود که با چیره شدن شب، رنگشان درخشانتر می شد. حالا زمین گرمای ظهر را پس داده بود و خنکای غروب را مکیده بود و شهر و احساس می کرد که گرما از تنش بیرون می زند. گونه اش را چسباند به پایه چدنی منبع آب و دید که چراغهای پر نور ردیف خانه های تخته ای، گله به گله سیاهی شب را پس می راند و زیر نور چراغها که زمین را رنگ می زند، سایه بتی، همراه با سایه بچه ها می رود و می آید و صدای نوازشگر بتی تو گوشش است که حرفش را نمی فهمد و تنها نگاه سبزش را می بیند که انگار می خندد.

نگاه شهر و از سایه بتی گرفته شد و رفت رو سایه پدر بتی و مادر بتی و فرنگی بدخلق که در حاشیه جاده باهم قدم می زدند و می آمدند به طرف منبع آب. شهر و پرصدا نفس کشید و بعد پا گذاشت به دویدن و یک نفس دوید تا بازارچه که از نور پر توان چراغهای زنبوری مثل روز بود. تو میدان بوی جگر کبابی بود و بوی «سبور» کبابی و میوه مانده و هندوانه ها و گرمکهای لهیده که آفتاب روز پوستشان را پیر کرده بود.

بوی نان تازه به دماغش نشست و دهانش آب افتاد. از جلو نانوائی که رد شد صدای سوری آمد

— شهر و!

سوری با چشمان آبچکان و انبوه موی سیاه و درهمش و پوست سوخته اش کنار دکان نانوائی ایستاده بود و نصف نانی را لوله کرده بود و گاز می زد

— چیه سوری؟

— امروز اونجا بودی؟

۱. بیلر— در اصطلاح مردم محل به دودکشهای بلند دیگهای تصفیه خانه گفته می شود.

۲. سبور — نوعی ماهی.

- خب آره... حالا دارم از اونجا میام

- خب؟

- خب چی؟

- چیکار کردی؟

- میخواسی چیکار کنم؟

- آخه تو که زبونشو نمی فهمی

- من همینکه نگاهش کنم راضیم

- سوری لقمه را قورت داد و گفت

- آخه فقط نیگا کردن که...

که شهرو انگشتان درشت پدر را روگردن خود حس کرد و صدای پدر

را شنید

- ببینم شهرو، امروز به این پیرمرد چی گفتی که اینهمه صداش در

اومده؟

بعد، نوازشگرانه روموهای شهرو دست کشید و گفت

- ببین شهرو... تو باید رعایت بزرگترارو بکنی

شهرو میچ دست پدر را گرفت و گفت

- آخه همه اش تقصیر خودشه

با هم راه افتادند. شهرو شنید که سوری با صدای زیرش جیرجیر

می کند

- شهرو، فردا میام دنبالت بریم ماهی بگیریم

از بازارچه زدند بیرون

عبدول گفت

- ببین پسر، اگه رفتی ماهی بگیري هوس شنا بسرت نزنه

صدای سرسرگیوه های باغبان بود که می آمد و تسبیح می گرداند

- عبدول، این پسر رو همراهات نبر

باغبان بود که شانه به شانه عبدول راه می رفت و حرف می زد

- هرچه باشه، من ده - بیست سال از تو بزرگترم... سرد و گرم روزه

گارو بیشتر از تو چشمدم...

به مسجد که رسیدند پاهای باغبان سست شد

- يك امشب رو با من بیا مسجد

مسجد را باورقه های سفید آهنی محصور کرده بودند. به سردر مسجد

دوبیرق سیاه بود و رشته نازک سیمی که از خانه های فرنگیان جدا می شد و از

بازارچه مى گذشت و چراغ سردر مسجد و چند گلوب کم نور داخل مسجد را روشن مى کرد.

روبه روی در مسجد ایستادند. سایه هاشان زیر پاهاشان بود. نور چراغهای زنبوری بازارچه تا چند ذرعى مسجد، خاک کف کوچه را رنگ مى زد. پشت مسجد تاریک بود. کمی دورتر از خانه های تخته ای پراکنده، جابه جاشعله های کمرنگ چراغهای مرکبی تو تاریکی نشسته بود و کنار شعله ها، لوله های چدنی بودند که روهم افتاده بودند و دهانه هاشان به قامت آدمهایی بود که توشان زندگی مى کردند.

پدر شهر و گفت

- بیبنم پیرمرد، چطوره تو امشب با ما بیای؟

- من؟

و زیر نور چراغ سردر مسجد معلوم بود که چینهای پیشانی پیرمرد بالا جست و چشمهایش گشاد شد و لبهایش لرزید

- عجب حکایتیه!

عبدول همراه شهر و راه افتاد

- بیبن شهر و، تو باید کمتر بری در خونه اون فرنگی

شهر و گفت

- آخه من که اونجا کاری ندارم

عبدول گفت

- میدونم... ولی باغبون مى گفت که تو عاشق بتی شدی... بتی دیگه

کیه؟

- دختر یکی از اون فرنگیاس

- حالا راسته که تو عاشقش شدی؟

- آخه بابا... من که زبونشون حالیم نمیشه

- خب پس کمتر برو

شهر و دست پدر را فشرد و انگار زبانش گرفت

- خب... باشه... بابا... ولی... بابا...

- چیه؟

شهر و گفت

- مگه باغبون به تو هم گفته که...

عبدول حرف را از دهان شهر و قاپید

- ... که فرنگی برام تیکه گرفته؟ ... خب آره دیگه، گفته، ولی میدونم

که دروغ میگه

شهر و گفت

- آخه باغبون که زبونشون رو نمیدونه

رفتند تو خانه. مادر شهر و کف خانه آب پاشیده بود و کنار نخل پایه-
بلندی که وسط حیاط بود حصیر انداخته بود و پریموس را روشن کرده بود و
کتری را گذاشته بود روش.

شهر و پرسید

- انگار امشب حوزه هس بابا

عبدول گفت

- «آرزو» هم حرف می‌زنه.

و تو حوزه آرزو حرف می‌زد. شب که می‌شد، انگار که بهم‌نشیر خروشان-
تر می‌شد و پر سر و حداتر می‌شد و انگار که نخلها نجوا می‌کردند و انگار
که بوی گس درختان خرما و بوی گاز نفت بیشتر می‌شد.

صدای آرزو خواب زده می‌نمود. صدای خشن دار بود و دل‌نشین بود
«... اینا همه‌اش حرفه که میگن لوله‌هارو برا فاضل آب انداختن اینجا...»
و گرنه تا حالا هم میتونستن فاضل آب رو سرپوشیده کنن و هم اینک اینهمه
لوله کوت شده رو هم رو بکار بیرن...»

دور چراغ زنبوری که نورش رو دیوارهای پلیتی موج دار خانه، سایه-
روشن می‌انداخت، پشه‌ها، توهم می‌لولیدند و دود سیگار بالا می‌کشید.

شهر و کنار پدرش نشسته بود. ساقها را تو بغل گرفته بود و چانه را گذاشته
بود رو زانوش‌ها و انگار که در مرز خواب و بیداری بود «... می‌بینید که خیلی
از آدم‌ها یواش یواش عادت کردن که تو این لوله‌ها زندگی کنن. خب
اینم یه جور راضی نگه‌داشتن آدماس... راضی هستن که اجاره خونه نمیدن
و یه سققی هم روسرشون هس...» چهره‌ها برای شهر و آشنا بود و حالا که
خواب تو چشمه‌اش لانه می‌کرد، انگار که صدای آرزو را از ته چاه می‌شنید و
انگار که قیافه‌ها بزرگ می‌شدند و وسیل انبوه آرزومی لرزید و... که ناگهان کسی
از بیرون با سرانگشت رودیوار خانه کشید و صدای دیوار پلیتی موج دار مثل صدای
مسلسل تو سکووت خانه پیچید و شهر و که به خواب می‌رفت یکهو از جا پرید.

عبدول بازوی شهر و را گرفت و گفت

- خوابت میاد؟

شهر و خواب زده گفت

- توفکر باغبونم که توله‌ها زندگی می‌کنه

عبدول گفت

- ببین بسرم، اگه خوابت میاد پاشو بسرو، تا خونه راهی نیس
شهر و گفت

- میخوام بمونم حرفای آرزو رو بشنوم

که عبدول سکوت کرد و به حرفهای آرزو گوش داد و شهر و باز چانه اش را گذاشت روزانوها و به آرزو نگاه کرد که دو زانو نشسته بود و گرم حرف می زد «عدالتی ها میخوان تو انتخابات شرکت کنن، دمکراتها هم هسن..... بگمونه که هر دو با هم ائتلاف کردن... به خیال خودشون خیال مبارزه و غافلگیر کردن ما رو دارن. میخوان آب رو گل آلود کنن که ماهی بگیرن... ما روز جمعه متینک داریم. متینک انتخاباتی... باید ذهن همه روشن بشه... میدونید، فقط باید خون سرد بود...» مژه های شهر و سنگین می شد. پیشانی اش عرق کرده بود، حرفهای آرزو بریده بریده بود. انکار که آرزو دور بود، ته دره بود، حرفش صدای کوه بود که تو اشکفتها سردرگم بود و غرش بهم نشیر بود و نجوای نخلها و صدای سایش برگهای سرنیزه ای بود و «فرنگیها... ما باید... عدالتیها... لوله ها...» حرفها گنگ بود و نارسا بود و ذهن خوابزده شهر و سنگین بود و کلمات که قاطی بودند با سماجت تو ذهنش جا می کردند و تکرار می شدند « این فرنگیها... فرنگیها... فرنگیها...» و کلمات سمج بودند، مثل زالو به ذهنش چسبیده بودند، که گاه شکل می گرفتند و گاه درهم می شدند و با هم می آمیختند و از هم جدا می شدند و «... زالوها... فرنگیها... لوله ها... لوله... فرنگی... زالو... فرنگ...» که شهر و به خواب رفته بود.

□

□

شب دیر بود، باد شمال سطح بهم نشیر را چین می داد، بعد می افتاد تو سر شاخه های نخلستان و زمزمه می کرد.

شهر و، تکان خورد و چشمها را باز کرد و با سر آستین، عرق خواب را از پیشانی گرفت و گفت

- تموم شد؟

عبدول گفت

- راه بیفت... تو امشب همه اش خواب بودی

- نمیخواسم بخوابم، ولی خوابم برد، انکار که خسته بودم

تو کوچه، هوا خنك بود و بوی شب بود که با بوی گس نخلستان درهم شده بود.

باغبان سر رسید

- لایند از حوزه میان؟

شهر و گفت

- شما هم از مسجد میان!

عبدول گفت

- چطومه؟

تا باغبان از نفس یاری بگیرد، شهر و گفت

- همیشه همینو میپرسه، همیشه حرفش همینه

باغبان گفت

- من یه چیز میدونم

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد

- میدونید، تا خدا نخواهد، هیچ تنابنده‌ای نمیتونه خلاف مشیت پروردگار

کاری بکنه

عبدول پرسید

- دیگه چی میدونی؟

باغبان گفت

- دیگه اینکه این حوزه موزه‌ها جز شروشور، هیچی ندارند

عبدول گفت

- لایند چیزای دیگه م میدونی

باغبان با آرامش خیال حرف زد

- و دیگه اینکه این حوزه موزه‌ها بنده پروردگار رو عاصی میکنند و

آدم عاصی م نفرین شده‌س و اینکه هیچوقت دستکار نمیشه

شهر و، انگار که غرغر کرد

- پیرمرد، اینارو امشب یاد گرفتی؟

صدای عبدول آمرانه شد

- شهر و به تو گفته بودم که رعایت بزرگترا رو بکن

باغبان تو لب رفت

- خب دیگه، خشت اول که کج گذاشته شد تاثیر ديوار کج میره.

خانه‌های تخته‌ای تو سیاهی شب قد کشیده بودند و انگار که بزرگتر

می نمودند و پشت زمین باز خانه‌های تخته‌ای، چراغهای مرکبی، لای لای

لوله‌های چدنی، اینجا و آنجا کورسو می‌زدند.
 عبدول رو به روی در پلتي خانه خود ایستاد و به چشمان باغبان نگاه کرد
 و گفت

- تاکج چی باشه
 و بعد گفت
 - حالا بفرمایین تو یه پیاله چای بخورین
 باغبان پا به پا شد و گفت
 - دیر وقته و گر نه خیلی دلم میخواست بات پیام و حرف بزنینم و...
 عبدول گفت
 - که لابد قانعم کنی
 شهر و گفت
 - و شایدم قانعش کنی
 باغبان سرش را پایین انداخت و راه افتاد
 - شب خوش.

□

□

شهر، تو مه سنگینی شناور بود. خورشید انگار که تو دریای شیر تقلامی کرد
 و انگار که طشت خون بود. سوری کیسه کرباسی چسب کرده‌ای را به دوش
 انداخته بود و نخ قلاب ماهیگیری را دور مچ پیچانده بود. زمین نم کشیده بود
 و خاک نرم رطوبت دیده زیر قدمهای سوری فرو می‌نشست و سوری به نصفه
 نانی که لوله کرده بود گاز می‌زد.

سگ یغور و سیاه رنگی که همراه سوری بود، زمین را بومی کرد، بعد
 می‌دوید و باز می‌ایستاد و زمین را بو می‌کرد. حالا سوری از بازارچه زده بود
 بیرون. تو خانه‌ها انگار که هیچکس نبود و بازارچه خواب بود و سربزرگ
 سوری با انبوه موی سیاهش به گلوله پشم بزرگی می‌ماند که تومه شناور باشد
 و پیراهن و شلوار سوری به رنگ پاهاش بود و به رنگ زمین. دوچرخه
 سواری از لای خانه‌ها بیرون زد و راند به طرف بازارچه و «پاپسی»،
 سگ چرك آلود سوری، رم کرد و تا دوچرخه دور شود، خاک رطوبت دیده
 زیر لاستیک‌هاش خش‌خش کرد. بعد، صدای خشك گاری دستنی نفت فروش بود
 و بعد صدای در آهنی منزل عبدول که حالا، سوری با مهره دشت زنگ
 زده‌ای به آن می‌کوفت.

شهر و از خانه بیرون زد. خواب آلود بود و مویش درهم بود و چشمان درشتش، باهمه خواب زدگی، در پهنای صورتش می درخشید

- زود اومدی

- حالا زوده؟ ... راه بیفت داره ظهر میشه

شهر و خمیازه کشید

- هوم...

- لابد تا حالا خواب بودی، آره؟

شهر و گفت

- نه، نیم ساعتی هست که بیدار شدم

سوری گفت

- خب پس قلابت رو بردار و راه بیفت

- بیا تو، من هنوز چای نخوردم

با هم رفتند تو خانه و بعد با هم از خانه زدند بیرون. شهر و کیسه منقال و قلاب ماهیگیری را برداشته بود. صدای مادر شهر و از تو خانه بدرقه شان کرد

- بچه ها هوس شنا بستر تون نزنه

سوری گفت

- خیالت راحت باشه

سرمادر شهر و از لای لته های در بیرون آمد

- شهر و، ظهر بیای که ناهار بابات رو ببری

شهر و گفت

- میام... زودتر میام نه نه... شاید ماهی بیارم که برات کباب کنی.

خورشید بالاتر آمده بود و پر زور شده بود و مه را پس رانده بود.

حالا رنگ خورشید نارنجی بود و خیمه زده بود به رنگ زرد پریده و مه سنگین بامدادی رقیق می شد و ضخامتش آب می شد و مثل شبنم به زمین می نشست.

هر دو از بازارچه زدند بیرون

سوری پرسید

- ببینم شهر و، بنظر تو کجا بریم بهتره؟

شهر و گفت

- بالای شاخه

- چرا زیر پل نریم... اونجا آت و آشغال می ریزن، ماهی فراوونه

شهر و گفت

- فراوونه، اما همه‌اش دلنکه^۱
 - خب لنگ باشه، بد که نیس
 - بالای شاخه دشانکه^۲ی درشت هس
- از میان خانه‌های تخته‌ای که بیرون زدند، شهر و کج کرد به طرف جاده

نفتی.

سوری گفت

- از اینور کجا داری میری؟
- شهر و گفت
- بز نیم از جلو منزل بتی بریم
- سوری گفت
- اما رامون دور میشه
 - نه چندون. اونجا، از تو «سبق»^۳ می‌زنیم تو فخلسون، بعدم میون بر
- می‌زنیم به طرف شاخه.

آفتاب پهن شده بود. سایه منبع آب دراز شده بود تا رو جاده نفتی و شکسته بود رو باریکه آبی که از بهمنشیر جدا می‌شد.

شهر و به سگ اشاره کرد

- پاپی رو کجا میاری؟

سوری گفت

- خودش هم‌ام راه افتاد

شهر و گفت

- چخش کن بابا

و چخش کرد. سگ دوید و رفت زیر منبع آب و تو سایه دراز کشید.

افتادند رو جاده نفتی.

شهر و گفت

- سوری، تو برو بنداز تو سبق تا من پیام

- میگی بات نیام

- خب بهتره، چون نمیخوام بتی بدونه که تو میدونی

- تو هم چه فکرای می‌کنی

۱. لنگ- در اصطلاح مردم محل معنی ماهی کوچک را می‌دهد.

۲. شانکه- نوعی ماهی.

۳. سبق- زمین باز، شوره زار

— آخه توکه نمیدونی این فرنگیا چه لجبازن... اگه بدش اومد دیگه
آرزوی خنده‌ش رو بگور می‌برم.

سوری جدا شد و راند به طرف زمین پست و شوره زده‌ای که تا حاشیه
نخلستان پهن بود.

شهر و، روبه روی خانه بتی که رسید ایستاد. باغبان لای شمشادها نشسته
بود و سیگار می‌کشید.

شهر و رفت رو لبه پل سیمانی و گردن کشید. صدای باغبان آمد

— جفله بازم اومدی؟

— تو هم که خوب از زیر کار در رفتی و نشستی توسایه و سیگار می‌کشی

— بیخود خودت رو زحمت نده. هنوز از خواب بیدار نشده

شهر و گفت

— اما کسی از تو چیزی نپرسید

بتی از اتاق بیرون زد و برای شهر و دست تکان داد و شهر و

برای بتی دست تکان داد و پا به پا شد. سایه، همراه خنکای صبح افتاده بود رو

چمن. بتی رفت و نشست رو تاب تخته‌ای و اشاره کرد به باغبان که حالا بلند

شده بود و قیچی را گرفته بود و رفته بود به سراغ شمشادها. باغبان قیچی را

زدپر کمر و رفت و تاب را تکان داد. نگاه باغبان به زمین بود و نگاه بتی به شهر و

بود و نگاه شهر و به پیرمرد که همچنان سرش پایین بود و تاب را تکان می‌داد.

بتی بلند شد و روتاب ایستاد و قیچی را از پر کمر باغبان کشید و پرید

پایین و دوید به طرف دیواره درختان شمشاد. شهر و از روپل جست زد پایین

و دوید به طرف بتی و هر دو، رو به روی هم ایستادند و به هم نگاه کردند و

خندیدند.

باغبان آمد و لاله گوش شهر و را گرفت و فشرد و گفت

— مامولک، تودلت نمیخواد دست از این دختر برداری؟

شهر و سرش را دزدید و عقب نشست و رو در روی باغبان ایستاد و

گفت

— مگه تو چیکاره‌ای؟

صدای سوت سوری آمد. شهر و برگشت و دید که سوری در حاشیه نخلستان

ایستاده است و دستش را تکان می‌دهد. باغبان قیچی را از بتی گرفت و رفت

به طرف درختان شمشاد. بتی دست شهر و را گرفت و اشاره کرد به قلاب

ماهیکبری و حرف زد که شهر و حالیش نشد.

شهر و بتی را همراه خود از خانه برد بیرون و جلو پل نشست و با سر

انگشت رو خاك نرم، تصویر ماهی کشید که هر دو باهم خندیدند.
صدای مادر بتی از تو اتاق بیرون زد. بتی مثل پروانه پرید و رفت و به ایوان که رسید ایستاد و برای شهر و دست تکان داد. خنده رو لبهای شهر و ماسید و نگاهش به در اتاق که پشت سر بتی بسته شد، سکنه کرد. باز سوت سوری بود و بعد دست زمخت پیر مرد بود که از پشت، یقه شهر و را گرفته بود و تکان می داد

- حالا دیگه میری یا با اردنگی از اینجا دورت کنم؟
شهر و تکان خورد و از چنگ باغبان رها شد و گفت
- پیر مرد می بینی که خودش می خواد باهم دوست باشیم
و بعد، پس پسکی رفت تا رو پل سیمانی و برگشت و دوید و شوره بوم
را يك نفس دوید و به سوری که رسید نشست و به ساقه خشن درخت خرما تکیه
داد و پاهاش را کشید.

سوری گفت

- بتی بود؟

شهر و نفس زنان گفت

- خودش بود

- چی میگفت؟

- دستم را گرفت، بعد خندید و بعد به قلاب اشاره کرد

- خب؟

- نشستیم رو زمین و براش عکس ماهی کشیدم، دلم میخواست بهش بگم

با ما بیاد ماهیگیری

سوری زد زیر خنده

- توهم عجب خواب و خیالاتی برا خودت داری... مکه مادرش میداره

که همراه ما بیاد

شهر و گفت

- نمیداره؟

- خب معلومه که...

شهر و رفت تو حرف سوری

- تو ازمن بزرگتری اما اینو نمیدونی که فرنگیا براشون فرق نمیکنه

- چی فرق نمی کنه؟

اینکه دخترا و پسرا باهم دوست بشن. میگن اصلا بابا نه نه هاشون

یادشون میدن که چطور باهم دوست بشن

-- هی هی... تو همین خیال باش
 شهر و بلند شد و کیسه را به دوش انداخت و راه افتاد و حرف زد
 -- میدونی سوری... من باید زبونشون رو یاد بگیرم... باید درس
 زبونشون رو بخونم
 سوری از روبته سه کوهکی جست زد و گفت
 -- تو آگه میتونی اول برو مدرسه زبون خودمون رو یاد بگیر و اونوقت
 بفکر...

-- خیال دارم برم اکابر...
 -- اکابر؟... کجا؟...
 -- میکن که میخواد نزدیک بازارچه یه کلاس اکابر باز بشه
 -- حالا تا بشه
 از تو نخلستان میان بر زدند. مارمولک درشت اندامی جلو پاشان جست
 زد و دورتر ایستاد و رودستها بلند شد و گردن کشید و زبان کشید و باچشان
 کلایسه زل زد تو چشمه‌هاشان
 سوری ایستاد و گوشه‌اش را تیز کرد
 -- شهر و، صدای بلبل را میشنوی؟
 که صدای بلبل، تو جیک جیک شلوغ انبوه گنجشکان کم شده بود
 -- میشنوم، کاش میتونسم زنده بگیرمش
 -- برا بتی؟... آره شهر و؟
 -- خب آره... برا بتی
 -- همسایه ما یه بلبل گنده داره، میخوای بدزدمش؟
 -- بلبل خان بابا رو میگی؟
 -- دیدیش چه گندس وچه جوری عصرها چهچه می‌زنه؟
 -- اون زبون بسته که دودی شده.

نقش تو درهم بر گهای سر نیزه‌ای درختان خرما رو زمین بود و حالا
 خورشید مه را پس رانده بود و سخت می‌تافت و رو علفهای هرز زمین نخلستان
 سایه روشن بود و شاخه‌های آب بهمنشیر جابه‌جا تو نخلستان دویده بود و بوی
 علف بود با بوی گس خار کهای فرسیده. از رو ساقه خشکیده درخت خرمایی
 که رو یکی از شاخه‌های پهن آب افتاده بود گذشتند و کومه درهم ریخته‌ای
 را دور زدند و شلنگ انداز راندند تا حاشیه نخلستان و سرازیر شدند به
 طرف رودخانه.

شهر و گفت

- اصلا دلم قرار نمیگیره

سوری گفت

- چرا؟

- برا بتی

- میدونم که خیلی دوستش داری، اما چه فایده شهرو... اون که نمیدانم زن

تو بشه

شهر و ایستاد. کف پاهاش رطوبت خنک ماسهها را می مکید. سوری رانگاه

کرد و گفت

- زنم بشه؟

- خب آره دیگه

- خنک خدا، مگه تو نمی فهمی؟

و به راه افتاد و سوری به دنبالش کشیده شد

- چی رو نمی فهمم؟

- من فقط دوستش دارم... میخوام باش حرف بزنی... دلم میخواد نکاش

کنم، برام بخنده، دستش رو تکون بده... نمیخوام که زنم بشه

سوری زد زیر خنده

- آخه اینا که فایده نداره

- فایده نداره؟

- آدم آگه کسی رو دوست داشته باشه باید بغلش کنه، بیوسدش و بعد

هم... آره دیگه... و بعد هم...

سوری حرفش را خورد. تو میدان دیدشان رودخانه بود و سطح آب، که

انگار زورق آبیگون بود با خواب و بیدارهای تیره و روشن و بازتابهای

نقره ای و فیلی و آبی.

شهر و پرسید

- و بعد چی؟

سوری گفت

- چه میدونم... بابا خان می گفت که آدم هر کس رو دوست داره باید

باش بخوابه...

ابروهای شهرو بالا جست و تعجب تو چشمانش رنگ انداخت

- بخوابه؟

- خب آره دیگه... مگه بابا خان بانرگس...

- نگو دیگه، میدونم.

بالا تر از شاخه، کیسه‌ها را انداختند رو زمین و نخها را باز کردند.
شهر و رفت رو سنگ صاف خزه بسته‌ای که تو ماسه‌ها جا کرده بود، ایستاد و
گفت

- سوری، یه تکه از اون روده بده ببینم
بعد نشست و روده را ریز کرد و زد به قلاب و قلاب را دور سر گرداند
ورهاش کرد تو رودخانه.

سوری بالا دست شهر و چندك زد و گفت

- شريك باشم خوبه؟

- خوبه

و سکوت کردند.

رو سطح رودخانه، دو جهاز بادی که شراعها را کشیده بودند، پابه پای
هم می‌لوکیدند.

صدای آب خواب آور بود، عرق روپیشانی شهر و شیار بسته بود و نور
خورشید مازه‌اش را داغ کرده بود.

سوری، خسن خسن کرد و گفت

- اگه مسلمون بود...

شهر و پرسید

- بتی رو میگی؟

سوری گفت

- خب آره

- اگه بود چی؟

- باش عروسی می‌کردی... یعنی، چی بگم؟... میشد که باش عروسی

کنی؟

بشت سرشان زمزمه نخلستان بود و پیش روشن پولکهای درخشان رودخانه
بود که باد، باشان بازی می‌کرد و درهمشان می‌کرد و ازهم جداشان می‌کرد.
طرح مات پل‌فلزی توهرم گرماو تو بخار، سفیدی می‌زد و انگار که روی رودخانه
بازی می‌کرد و گاه، همراه باد، صدای بوق اتومبیل می‌آمد که باهمه رودخانه
و نجوای نخلستان درهم می‌شد

- میدونی چیه سوری؟

- چیه؟

- من از پس فردا می‌ترسم

سوری گفت

- از...
 - که شهرو دويد تو حرفش و هشدارش داد
 - داره نك می‌زنه سوری
 - نگاه سوری به نخ قلاب کشیده شد که می‌لرزید و سفت می‌شد و رهامی شد.
 - شهرو گفت
 - هول نشو... حوصله بخرج بده
 - که نخ قلاب وارفت و آب باش بازی کرد
 - سوری گفت
 - بگمونم گوشو خورد و در رفت
 - و نخ را کشید
 - آره ناکسا... دیگه زرنک شدن
 - سوری باز به قلاب روده زد و پرتش کرد تو رودخانه و جابه‌جا شد و

گفت

- گفتی از چی می‌ترسی؟
- از پس فردا
- مگه پس فردا چه خبره؟
- متینگه... مگه نمیدونی؟
- سوری سرش را تکان داد. شهرو به نخ قلاب خیره شد و رفت تو خودش.
- آرزو گفته بود «تو مملکت چو میندازن که کارگر میخوان، حقوق خوب میدن و خونه وزندگی میدن و بعدهم، مردم از همه جا، کارو زندگیشون رو ول می‌کنن و راه میفتن و میان که کار خوب و غذای خوب گیر بیارن، ولی همچین که پاشون به این خاک رسید می‌بینن که این حسابانیس. آدم هم که زیاد بشه، اونا هر جور که دلشون بخواد گریه می‌رقصونن. دست که زیاد شد، مزد میاد پائین. اگه یکی کار نکنه، ده تا دیگه که گشنگی بهشون زور آورده، حاضرن، برا یه وعده غذا، روزی دوازده ساعت جون بکنن...»
- و حالا، شهرو تو فکر «مندل» بود که زراعتش را رها کرده بود و از «اندیکا» راه افتاده بود و آمده بود و چند روزی باغبان خانه‌های «بریم» شده بود و بعد که سوری از پدرش شنیده بود «فرنگی سرمی‌رسه و می‌بینه که مندل رو چمنان نشسته و چپق می‌کشه، اینه که گوشش رو می‌گیره و می‌فرسدش حفیظ^۲

۱. اندیکا - بخشی است در شمال خوزستان.

۲. حفیظ - در اصطلاح محلی مقصود Office است.

و حسابش رو میدن و از کار بیرونش می کنن و... که «حالا مندل راه افتاده بود و قرض و قوله کرده بود و گلیمش را فروخته بود که برا پسر فرنگی به کره خر بخرد. چون، از این و آن شنیده بود که پسر فرنگی از کره خرای چرمه خوشن میاد و تازه معلوم نیس که... صدای جیغ جیغوی سوری، شهر و را تکان داد

- هی شهرو، انگار که نخت تکون میخوره

- آره... داره...

و حرف رولپهاش ماسید و به شدت نخ را کشید و قلاب، همراه ماهی شانک

شیری رنگی از رودخانه بیرون پرید.

شهر و بلند شد و ماهی را از قلاب جدا کرد و پرتش کرد روماسهها و دوباره، به قلاب طعمه زد و رهایش کرد تو رودخانه و... باز به حرفهای آرزو فکر کرد و به مندل که گفته بود... آگه اندیکا بودم، تا حالا صدتا کره خر چرمه پیدا کرده بودم. امانو این خراب شده، چیزی که یافت نمیشه حیوونه... و پدرش که به شوخی گفته بود «حیوون؟... اتفاقاً اینجا، تنها چیزی که پیدا میشه حیوونه...» و حالا شهرو تو خودش بود کاش میتونستم یه تفنگ بردارم و باغیون رو مٹ گرا از بنم... تفنگ بردارم و فرنگی اخمورو مٹ... فرنگیهای لعنتی... بر میدارن از اون طرف دنیا راه میفتن و میان اینجا که... آگه پدرم باز راه میفتاد و می رفت تو کوه و کمرو مٹ بچگیاش گله داری می کرد و منم راه میفتادم و یه سرپر، حمایل می کردم و مچ پیچ می بستم و موزه می پوشیدم و همه صحراها را می گشتم... اما بتی؟... کاش میتونستم یه اسب حسابی گیر بیارم و یه روز تنگ غروب سر راه بتی و ایسم و دستش رو بگیرم و بندازمش رو ترک زین و بز نم به صحرا... مٹ... کی یود؟... آها... مٹ مستان. بابا چه خوب قصهش رو تعریف می کنه، با تفنگ سرپرمی زنه به سیاه چادرا و... اما... بقول بابا، حالا بد روز گاری شده... ذهن شهرو شلوغ بود و خاطرهما درهم بود. خاطره قصه گوییهای پدر و خندههای بتی و روزها و شبها و آرزو و باغبان «پیرمرد بد عنق مٹ کاسه از آش داغتر میمونه... آگه دختر خودش بود چی می کرد... یه روز باید یه بلای حسابی سرش بیارم که حساب کار بیاد دستش... یه پیرمرد که بقول خودش دنیا دیده هم هس که نبایسد موی دماغ این و اون بشه... یه پیرمرد که نباید دروغ بگه. همه اش تسبیح میگردونه و انگشت می کنه تو دماغش و سرش تو کار این و اونه... خب مردك به تو چی که نسیم ازور کشاب

تخته دزدیده و فروخته و پریموز خریده... با اون چشای با باغوریت نمیتونی توخونه زندگی نسیم بدبخت که شش- هفتا بسچۀ لخت و لیش داره به پریموز بیینی؟... هیچکس نیس که بخودش بگه چرا همیشه دمخور فرنگیاس و اگه هم دستش برسه... رآستی پیرهن بتی؟... چه به تن دختر باغبون قناس بود. انگار زار می زده، گریه می کرد... چطور شد که بتی این پیرهن قشنگو داد به باغبون؟... نمیدونم. شایدم... اماوقتی بتی اونومی پوشید... آخ... یعنی ازبتی قشنگتر هم هست؟... تودنیا ازبتی قشنگتر هم پیدا میشه؟... خداکنه روزجمه زود بیاد و بگذره... اگه جوشی بشن... اگه بتی... اگه... شهر و پرسدا نفس کشید و گفت

- میدونی سوری... بدجوریه

سوری گفت

- تو از چی حرف می زنی؟

- از اینکه می ترسم جوشی بشن و سر بعضی از فرنگیا بلایی بیارن

سوری گفت

- کیا جوشی بشن؟

- کارگرا دیگه... بتو گفتم که پس فردا متینگه

- خب متینگه چیکار به فرنگیا داره؟

- توهم عجب خنکی بابا

- خب بگو یاد بگیرم

- آخه آرزو همه اش میگه تقصیر این فرنگیاس که ما گشنه ایم و خونه و

زندگی درست و حسابی نداریم

- تقصیر فرنگیاس؟

- آره دیگه

- به اونا چی؟

صدای جاشوی سیۀ چرده ای که تن لختش را رولبۀ جهاز انداخته بود،

همراه باد آمد

- او هو... بچه ها...

که باقی حرفش همراه باد رفت و به عمق نخلستان نشست. سوری نگاهش

را از جهاز گرفت و گفت

- اتفاقاً اونا دارن برا ما زحمت می کشن

شهر و کنجکاو شد

- زحمت می کشن؟

- آره ديگه

- اينو كى گفته؟

- باغبون

- باغبون؟

- ميگه وقتى كه ماشين نبوده، اونا باهزار زحمت و ممرات و خون جيگر، لوله هارو بار قاطر ميگردن و از كوه و كمر بالا مي رفتن كه برن نفتون و چاه بزبن، حالا اينده كه گردن ما حق دارن شهر و گفت

- باغبون عقلش رو....

و حرفش را فرو خورد و شتابزده گفت

- حواست رو جمع كن سوري

و سوري چابك، نخ را همراه «زيبدي» نقره قامى از رودخانه بيرون كشيد و زيبدي را از سر قلاب جدا كرد و پرتش كرد روماسه ها. ماهى سرودمش را رو زمين كوفت و... سوري بلند شد و با مهره آهنى زنگ زده اى كه تو كيسه اش بود به سرماهى كوفت. ماهى چند بار دهانش را باز بسته كرد و آرام گرفت.

شهر و گفت

- حالا كه بلند شدى پس كيسه رو هم خيس كن و ماهيارو بنداز توش كه آفتاب خشكشون نكنه

سوري كيسه را به آب زد و پرسيد

- گفنى باغبون عقلش رو... چى؟

شهر و گفت

- از دست داده.

سوري شانك را و زيبدي را انداخت تو كيسه و قلاب را رها كرد تو رودخانه و نشست و گفت

- چرا عقلش رو از دست داده؟

شهر و گفت

- همين الان مٹ نو كرا، بتى رو تاب مى داد... خجالت هم مى كشيد كه

تو چشمام نگاه كنه

سوري گفت

- پس میگی چیکار کنه؟... آگه نکنه که باید مٹ موسی، شبایره سیمهای تلگراف خط دریایی رو بیره و بدزده و بگیرنش و کلبچش بزنی و بندازنش تو زندون

شهر و گفت

- من میکم نوکری نکنه

سوری گفت

- نکنه، چه کنه؟

شهر و گفت

- میتونه نکنه

- پدر تو هم براشون کار میکنه، برادر منم براشون عملگی میکنه

- پدر من کار میکنه، اما دیگه نوکری نمیکنه

سوری، قلاب را بیرون کشید. ماهی گوشت را خورده بود و رفته بود

- خیلی زرتگه شدن... ده بار طعمه رو میخورن تا یه بار گیر بیفتن

- زرنکگ شدن اما توهم طعمه رو خوب نمی زنی سر قلاب

- چه جور ی بز نم؟

شهر و گفت

- بیا تا یادت بدم

سوری رفت و نشست کنار شهر و. پاش خواب رفته بود و مورد مورمی کرد.

شهر و، نخ قلاب خودش را به شست پا گره زد و رنگ کمر را شکست و بعد،

روده را زد به قلاب سوری و کشیدش به خار بالا و پیچش داد و انتهایش را

آزاد کرد

- بیا بگیر... حالا به سادگی نمیتونن طعمه را بخورن و در برن

سوری بلند شد. شهر و خیره شد به سطح رودخانه. موجها آرام با

ماسه های ساحل بازی می کردند. انبوه نخلهای کنارۀ روبه رو، سیاهی می زدند.

باد، نخ قلاب شهر و را می لرزاند و نخ قلاب سوری کشیده می شد و رها می شد

و باز کشیده می شد. چند لحظه سکوت بود و هوهوی آرام باد بود و صدای

گنگک و خواب آور رودخانه بود و خواب تو چشمان سوری بود و رخوت تو

تنش بود و صدای شهر و، انگار که از ته چاه می آمد.

- اصلا دلم قرار نمی گیره... نمی دونم، همیشه همینطور بودم، هر وقت

می خواسته اتفاقی بیفته همینطور بودم. اون دفعه که خبر آوردن چاه نفت سفید

آتش گرفته و پولاد سوخته و شده مٹ ذغال، از دور و پیش دلم گواهی می داد،

دلم شور می زد... ببین سوری، حالا بیشتر شور بتی رو می زنی. خیالم پیش

اونه، انگار که دیگه بنی را اصلا نمی بینم. دلم میگه که باباش دعواش کرده، باغبون سوسه اومده، دلم میگه که اون فرنگی چاق به بابای بنی گفته که بنی نباید به این پسره بخنده... آرزو می گفت که فرنگیا میکن ما غربتی هستیم، ما وحشی هستیم... نمیدونم، شاید اون فرنگی اخمو به بنی گفته که آگه با این پسرۀ وحشی دوست بشی یه روز خففات مسی کنه... میدونی سوری، من فقط دوستش دارم. دلم میخواد نیکاش کنم، تو چشماش نیکاکنم که انگار می خندن... آخه... مگه...

که نخ قلاب شهرو تکان خورد و لرزید و کشیده شد و بعد، سست شد
 - طعمه رو خورد و رفت
 شهرو قلاب را کشید بیرون. صدای «فیدوس»، روشهر پرواز کرد و تادور دستها پر کشید.
 سوری گفت
 - چه زود ساعت ده شد
 شهرو گفت
 - پاشو راه بیفتیم
 سوری گفت
 - بذا نیمساعت دیگه بمونیم
 شهرو گفت
 - دیرم میشه، باید ناهار بابارو ببرم
 - آخه چیززی سید نکردیم
 - باشه، تو همون زبیدی رو بردار و منم شانگ رو می برم
 سوری گفت
 - نه شهرو، تو هر دو رو ببر. میخوای کباب کنی و ببری برا بابات
 شهرو نخ قلاب را جمع کرد.
 سوری قلاب را به سرعت کشید و همراه قلاب «سبور» شیری رنگ درشتی روماسها افتاد.

□
 □

صبح جمعه، هوا مثل شیر بریده بود. شعله های گاز نفت که از دهانه «بیلر» های بلند بیرون می زد، تو مه شناور بود و مثل رگه های خون بود. شرحی بود. باد نبود. چراغهای ردیف خانه های فرنگیان روشن بود و

چراغ سردر مسجد روشن بود. بتی از اتاق بیرون زد. مه، حجم خانه را پر کرده بود و سگ بتی رو تاب تخته‌ای بود و روچنگک نشسته بود و گردن کشیده بود و پوزه دراز را به آسمان گرفته بود و حالا، ناله‌اش که انگار زوزه گرگ بود، تو مه سرگردان بود و بعد، زوزه سگ یغور سوری بود که از بیرون می‌آمد.

سگ سوری، تنه لخت و سیاهش را رها کرده بود رولبه پهن پل سیمانی و پوزه را رها کرده بود روچنگها و چشمان نیم بسته و قی گرفته‌اش را دوخته بود به خانه بتی.

پدر بتی از اتاق بیرون آمد و رفت و اتومبیل را از گاراژ بیرون کشید. بتی سگ را نوازش کرد. سرش را به سینه چسباند و به گردنش دست کشید.

پدر بتی از ماشین بیرون آمد و رفت و قلاده سگ را گرفت و کشیدش. سگ از روتاب تخته‌ای سرخورد و افتاد روزمین و ناخنها را فرو کرد توچمن و ناله کرد و دم تکان داد.

مادر بتی از اتاق بیرون زد و ایستاد تو ایوان. پیراهن سفید کتانش، زانوهاش را می‌پوشاند و کمربند لیمویی رنگی کمرش را تنگ گرفته بود. مادر بتی به سگ اشاره کرد و حرف زد، پدر بتی قلاده سگ را رها کرد و قد راست کرد و حرف زد. بتی دوید و سگ را بفل کرد و بوسیدش. ناله پایی سوری با زوزه سگ بتی درهم شد. پدر بتی دوروبرش را نگاه کرد و بعد با قدمهای کشیده از خانه بیرون زد و بالگد به کفل سگ کوبید. پایی جست زد و خودش را تکان داد و رفت رو جاده نفتی و دراز کشید و پوزه را گذاشت رودستها و باز زوزه کشید. گونه‌های پدر بتی تا بنا گوش قرمز شد و رنگ لاله‌های گوشش پرید و مادر بتی خندید و بتی سگ را بوسید و بعد، کشیدش بطرف اتومبیل. پنجه‌های سگ بتی روچمن خط کشید و بعد، سگ، دستها را گذاشت رو گلگیر ماشین و روپیکان سفیدی که روتنه ماشین نقاشی شده بود خط انداخت و ناله کرد.

پدر بتی از کوره دررفت. حرف زد و غرغر کرد و دستها و پاهای سگ را گرفت و بلندش کرد و پرتش کرد تو اتومبیل و بتی نشست کنارش و در اتومبیل را بست.

سگ بتی سرش را از شیشه اتومبیل بیرون آورد و چشمان کبودش را به چشمان سبز مادر بتی دوخت و غرید و بعد ناله کرد و پایی سوری که رو جاده نفتی دراز کشیده بود، پوزه را از رودستها برداشت و روبه آسمان گرفت و زوزه کشید.



میدان بزرگ مال فروشها، مثل دهان نهنک گرسنه‌ای، جلو خیابان اول احمدآباد باز بود و دسته دسته آدمها را به کام می کشید.
جا به جا اتوبوسهای سبز رنگ شهری و تریلیهای کارگری، رو جاده نفتی حاشیه میدان می ایستادند و کارگران آبی پوش را از شکم بیرون می ریختند.

دهانه تنگ خیابان احمدآباد، مثل رودخانه‌ای که به دریا بریزد، موج آدمها را به سطح گسترده میدان سرازیر می کرد. شعارهای پارچه‌ای و پرچمهای رنگ به رنگ بالای سر کارگران، آرام موج برمی داشت. تو کامیون تیره رنگی که در انتهای ضلع غربی میدان بود، میز پایه بلندی به بدنه کامیون میخکوب شده بود و میکروفون رومیز بود و دودخانه بلندگو، روطاق کامیون بود و شمار پارچه‌ای قرمز رنگی بالای سر کامیون می لرزید که «ساحت مقدس مجلس چهاردهم را برای پیروزیهای بزرگتر، به سنگر مستحکمی تبدیل می سازیم، و... حالا خورشید بالا می آمد و تومه تقلا می کرد و ازدامنه افق که بدرنگ سرب تیره بود سینه می کشید و هوا سنگین بود و حرفها درهم بود.

- امروز آرزو حرف می زنه

- هوا شورش رو در آورده

- قراره از انتخابات چهاردهم حرف بزنه

- از دستمزد کارگرا

- که استثمار میشن

- اگه هوا باز نشه؟

- اگه شمال نشه؟

- همه خفه میشیم

- از خونه کارگرا حرف می زنه

- که مثل لونه شغالن

- قراره دمکراتها ائتلاف کنن

- چی؟

- دمکراتها رو میکم

- باکی؟

- خب معلومه، باعدالتیا

- کارگرای «مین حفیظ»^۱ اومدن

- اوناکه کارگرای انبارن

- خیال می کنی اگه ائتلاف کنن کاری از پیش بیرن

- انگار تو اصلا نمیشناسیشون

و صدای غرای کسی از بلندگو پر کشید و تمام میدان را زیر خود گرفت
«با صفوف مستحکم خود به اخلالگران فرصت ندهید...» و موج آدمها به جلو
کشیده شد و زمزمهها بالا گرفت و کامیونها و اتوبوسها و تریلیها رو جاده نفتی
می ایستادند و کارگران آبی پوش، عجولانه و پراالتهاب بیرون می ریختند و
به انبوه آدمهایی که تو میدان به هم فشرده می شدند، می پیوستند.

حالا، دور تا دور میدان حصارى بود از آبی پوشان که بازوها را توهم
کرده بودند و شانها را بهم فشرده بودند و هر لحظه که گلوگاه خیابان اول
احمدآباد، موج آدمهای تازه رسیده را به میدانگاهی سرازیر می کرد، حصار
از هم بازمی شد و آدمهارا می بلعید و باز بسته می شد و حالا خورشید بالا آمده
بود و مه را پس رانده بود و داغی را همراه بخار آب، روسر آدمهای ریخت
و موج گنگ زمزمه انبوه کارگران، خشن بود و حرفها توهم بود و صداهادو رگه بود.

- به تراشکارا بگو برن طرف راست کامیون

- نه، نه... اونجا جای قسمت برقه

- سوری

- چیه؟

- شهر و کجاس؟

- رفت طرف کامیون

- حواست جمع باشه

و عبدول، باشانهای پهن، صفوف آدمها را می شکافت و سوری، از کوچۀ
تنگی که پشت سر عبدول باز می شد به دنبالش کشیده می شد و پسر جمها و شعارها
تکبان می خوردند و درهم می شدند و از هم جدا می شدند و در حاشیۀ فاضل آب
سیمانی سر بازی که ضلع غربی میدان را می بست و سرتاسر جاده کرده ماهی
شکل میدان تا رو پل خرپشته احمدآباد و در امتداد جاده نفتی و گلوگاه
تنگ خیابان اول احمدآباد، پاسبانها بودند که لب فرو بسته بودند و غرق عرق
بودند و بی تاب بودند و قدم می زدند و می ایستادند و تفنگ را از حمایل بیرون
می آوردند و قنداقش را می گذاشتند رو پوتین و به لوله اش تکیه می داند و باز

بی تابی می کردند و زمزمه‌ها خفه بود و شعارهایی که از دهان گشاد بلندگو برمی‌خاست بالای سرجماعت پرمی کشید و بعد، کف زدن‌ها بود و گرما هر لحظه توان می گرفت و موج آدمها به جلو رانده می شد و به عقب می نشست و صدای آرزو بود که سنگین و پرهیبت از بلندگو بیرون می زد «دوستان» و غریبو و هلهله بود و کف زدن بود «دوستان اهمیت ما و پیروزی ما در همبستگی خلل ناپذیر ماست. قشرهای فشرده ما بمثابة تضمین بالاترید موفقیت ما در پیشبرد هدفهای اجتماعی و سیاسی است...» حالا آسمان پاك بود و درخشندگی داشت و مه صبحگاهی پس رانده شده بود و خورشید می تافت و جابه‌جا رنگ نارنجی شعله‌های دهانه «بیلر»ها با آبی آسمان درهم بود «دوستان، ما نباید به دشمنان خود اجازه دهیم که بر کرسی مجلس تکیه بزنند...» و دهان آرزو کف کرده بود و قامت کوتاهش به جلو خم شده بود و سرش باهر کلمه که از دهانش بیرون می زد، حرکتی هماننگ داشت که گاه مشتش در هوا می گشت و شتابان پایین می آمد و پنجه‌اش از هم باز می شد و بسته می شد و گره می شد و... دوستان، ما می توانیم و باید به نفع گرسنگان و بیسوادان، اکثریت مجلس را به دست آوریم...» که ناگهان از دور دست صدای گلوله آمد و بعد، صدای گلوله دیگر که خفه بود و انگار که به گوشت نشست و بعد، چند لحظه سکوت بود و ترس بود که سایه انداخت و سؤال بود که در شیار پیشانیها نشست و بعد زمزمه بود و فریاد بود و صداها درهم شد

- تیراندازی بود

- صدا از کجا بود؟

- از دور بود

- به آرزو تیراندازی شد؟

- نه، صد از دور بود

و موج آدمها به جنبش درآمد

- میگو که حزب رو غارت کردن

- میگو یکی از بچه‌هارو تو حزب با تیر زدن

- میگو که عدالتیا بودن

- اصلا معلوم نیس چه خبر شده؟

- شایدم....

و فریاد آرزو که از بلندگو برخاست بر همه صداها برتری گرفت «دوستان،

آرامش خود را حفظ کنید...» که انبوه آدمها به حرکت درآمد و همراهان

شمارها به حرکت درآمد

- دمکراتها بودن؟
- میگویند هر دو با هم بودن
- به کی تیراندازی شد؟
- هنوز هیچکس نمیدونه
- شایدم به محافظین حزب

سیل آدمها جریان یافت و خاک زرد جاده نفتی به هوا برخاست و جماعت به غرب رانده شد و کامیون تکان خورد و آرام، کشیده شد به حاشیه میدان. آرزو باز حرف زد «برای نشان دادن نیروی خود به تظاهرات آرام خیابانی می پردازیم... دوستان، از ایجاد هر گونه برخورد اجتناب کنید...»

پاسبانها، با آرامشی که بی طاقتشان کرده بود، از جا کنده شدند. حالا آبی پوشان با تن خیس عرق، سرتاسر جاده نفتی را زیر خود گرفته بودند و هدفی نبود و تنها حرکت بود و شهر و خودش را به کامیون رسانده بود و عبدول میز را تو بغل گرفته بود و آرزو رومیز ایستاده بود و میکروفن را تو دست فشرده بود و دهانش کف کرده بود و پیراهن لاجوردی رنگش خیس عرق بود و به گردهاش چسبیده بود و سوری به بدنه کامیون آویزان بود و... شهر و دستها را به تخته های بدنه کامیون چفت کرده بود و خودش را بالا کشیده بود. جماعت به کامیون کوچه می داد. کامیون آهسته می راند و شهر و که خودش را کشیده بود بالای طاق کامیون. می دید که موجی از پرچمها و شعارهای رنگ به رنگ بالای سرانبوه کارگران لاجوردی پوش درهم می شود و از هم جدا می شود و می دید که انگار جماعت به جلو رانده می شود و به عقب می نشیند و باز به جلو رانده می شود... بوی عرق تن آدمها و بوی شور دریا و گاز نفت درهم بود و در طول جاده نفتی که زیر قدمها کوفته می شد خاک زرد به هوا برخاسته بود و آدمها رادر خود گرفته بود و موج گنگ زمزمه ها و حرفها حجم میدان را پر کرده بود و شهر و شنید که کسی با صدای خفه و خش دار گفت

- حزبو غارت کردن

شهر و برگشت و دید که مرد کوتاه قامتی با عجله خودش را از کامیون بالا کشیده است و لبهاش می لرزد و چهره اش تیره است و دهانش کف کرده است و فریاد می زند «موم درو پنجره ها را خرد و خاکشیر کردن، محافظین رو زیر چوب و لگد، له لورده کردن... شاید یکی دو تاشون مرده باشن...» و شهر و دید که آرزو میکروفن را خاموش کرد و آرزو کرسی پریند پایین داد و کشید

- هیچکس نباید بفهمه

مرد کوتاه قامت فریاد کشید

- همه باید بفهمن

آرزو فریاد زد

- نه... همیشه جلوشو نو گرفت

مرد کوتاه قامت نمره کشید

- این سازش کاریه. همه باید بدونن

آرزو میکروفن را داد بدست عبدول و یقه پیراهن خیس مرد کوتاه

قامت را گرفت و راست در چشمانش خیره شد و داد زد

- نه، نه... گفتم نه!

که مرد کوتاه قامت هجوم آورد و میکروفن را از چنگ عبدول بیرون

کشید و تا آرزو بجنبد و جلوش را بگیرد، دگمه‌اش را زد و صدایش مآند

شمت تیر بالای سر جماعت ترکیه «دوستان، عدالتیا و دمکراتها چند تا از

محافظین حزبو به قتل...» و آرزو با مرد کوتاه قامت گلاویز شد و صدای

جماعت بالا گرفت و حرکتشان سریع شد و صدای آرزو از بلندگو برخاست

که صدایش در غریبو هزاران فریادگم شد.

عبدول بازوی عرق کرده شهر و را گرفت و گفت

- شهر و، هرچه زودتر از اینجا دور شو

شهر و چشم در چشم پدر دوخت

- چرا

- با سوری بیرین پایین

- آخه چرا؟

کام عبدول خشک بود و مثل کبریت بود و کلمات گلوش را خراش می داد

- کارداره بالا میگیره، از پشت مردم برین به طرف خونه

- آخه چرا پدر؟

- جداشین، از کارگرا جداشین

شهر و کف پهن دست عبدول را گرفت و گفت

- باید بگی چرا... تو که همیشه میگفتی چرا

- داره خطرناک میشه

صدای آرزو باز از بلندگو برخاست «دوستان.. به کسی فرصت ندهید

تا نظم شما را درهم بریزد...»

شهر و، دست عبدول را رها کرد. عبدول آمرانه گفت

- زودتر شهر و، زودتر

و آهسته هلهش داد.
 سوری دست شهر و را گرفت و گفت
 - شهر و بابات راست میگه
 شهر و سوری را تو بفل گرفت
 - سوری می ترسم ... می ترسم ...
 - از چی می ترسی شهر و ... بیابریم ... بابات حرف بیخود نمی زنه
 - از امروز می ترسم سوری ... از امروز ...
 - اگه بریم که ترسی نداره
 - اصلا دلم قرار نمیگیره
 سوری را رها کرد
 - می ترسم ... از فرنگیا
 و به بدنه تختهای کامیون چسبید و سوری خودش را بالا کشید و صدای
 آرزو در هرم گرما و بخار آب، سنگین بود و حالا صفوف پيشاهنگك جماعت
 می راند به طرف حزب دمکراتها و از آسمان انکار که آتش می ریخت و زمین
 تفته بود و دهانها کف کرده بود و صداها تو هم بود و شهر و که خودش را رولپه
 تختهای بدنه کامیون بالا کشیده بود، دید که از دهانه پهن خیابان «ظلم آباد»
 انبوه نامنظم دمکراتها، همراه پرچمها و شعارها بیرون ریخت و تا آرزو بچنبد
 و باز فریادش را در بلندگو رها سازد، درگیری آغاز شده بود و حالا، عبدال
 با انگشتان زمخت و کوره بسته، گردن شهر و را می فشرد و فریاد می زد
 - گفتم، برو پسر ... هر چه زودتر
 و رو کرد به سوری
 - بیرش سوری
 و شهر و انکار که التماس می کرد
 - نه پدر ... بذا بمونم .. میخوام ببینم چی میشه
 و عبدال با دندانهای کلید شده می غرید
 - برو ... زودتر برو
 - خواهش می کنم بابا ... می ترسم
 - خب اگه می ترسی پس برو
 - نه پدر ... از این می ترسم که حمله بشه ... به فرنگیا حمله بشه
 که عبدال از ته جگر فریاد کشید
 - فرنگیا ... فرنگیای لعنتی
 و میکروفن صدای عبدال را قاپدید و رهاش کرد و سر جماعت و زمزمه «فرنگیای

لعنتی، به همه دهانها نشست

- همه اینا زیر سرفرنگیای لعنتیه

- ما اگه نون نداریم بخوریم

- اگه جا نداریم زندگی کنیم

- اگه گشنه و بیکاریم

- همه زیر سرفرنگیاس

- فرنگیای لعنتی

- فرنگیای لعنتی

- فرنگیای لعنتی

که دیوارهای محلهٔ ظلم آباد در برابر جماعت آبی پوش مقاومت کردو
موجی فشرده و کف کرده از انبوه آدمها جدا شد و از کنار حصار^۱ به عقب
نشست و راند به طرف بوآرده و...

- فرنگیا...

- تمام بدبختیا

- تمام دربدری یا

که فریاد خفه و خشم آلود مردی توصف مقدم کارگران پیچید

- اون ماشین

و جماعت به خشم آمد و هلهله بالاگرفت و ناگهان در حلقهٔ آدمهای در
هم فشرده، شعله برخاست و زبانه کشید و اتومبیلی آتش گرفت و مردی که خیس
عرق بود از لابه‌لای کارگران خودش را به کامیون رساند و تنه‌اش را بالا کشید
و با صدایی که از گلو برمی‌خاست فریاد زد

- محشر پیاشده، دمکراتها، عدالتیا... حسین گزی رو کشتن، سرش رو

مثل مار کوفتن

و به شدت میز را تکان داد

- یک کاری بکن آرزو... میکنم که یکی از ماشینهای فرنگیا رو آتیش

زدن...

که شهرو جست زد روطاق اتومبیل و گردن کشید و دید که درمیان انبوه
جماعت، زبانه‌های آتش باشاخه‌های درختان میموزا درهم شده است و دود بالای
دهانهٔ خیابان اول بوآرده تنوره می‌کشد و...

۱. حصار - شاخه‌های پهن آبی که از شط جدا می‌شود. از این شاخه‌ها برای حمل کالا با قایقهای
بزرگ به کشتی استفاده می‌شود.

آرزو به میکرو فن هجوم آورد «دوستان» که شهر و جست زد روسر جماعت و همراه آدمها کشیده شد به طرف بوارده و تلاش کرد که رها شود و کشید به کناره موج آدمها که فاضلاب بود و پرید تو فاضلاب و آب تا تهیگاهش بالا آمد و پشنگه زد به سر و روش و عرق صورتش با آب سیاه فاضلاب درهم شد و نگاهش به دود بود که بالا می رفت و مثل کلاف رها می شد و پخش می شد. به پل که رسید خودش را بالا کشید و دوید و دید که جماعت اتومبیل را رها کرده اند و رانده اند به طرف خانه های بوارده. از نفس افتاد. چندانک زد و زانو ها را تو بفل گرفت و به شعله ها نگرست که پست می شد و به دود نگرست که غلیظ می شد.

سوری سر رسید

- شهر و

نگاه شهر و گریزان بود و هراسان بود و صدایش خشن دار بود

- می ترسم سوری... می ترسم

- ماشین خود شونه؟

- نه سوری... اما می ترسم

که ناگهان بلند شد و دوید و سوری بدنالش کشیده شد. صداها تو هم بود. جاده بند آمده بود. صدای آرزو مثل مرغ تیر خورده ای تو فضا پر پر می کرد و سقوط می کرد و دوستان متفرق شوید... دستان خود را به خون برادران اتان آلوده نکنید...» که ناگهان زمزمه دیگری در گرفت

- اون ماشین

- مال فرنگیاس

- بنزین

- کبریت

و نگاه شهر و از لابه لای آدمها به اتومبیل نشست که از پشت فروشگاه

تخته ای آهسته بیرون می زد.

شهر و از ته جگر فریاد کشید

- نه

که کسی نشنید و جماعت دوید و فروشگاه را دور زد و مثل سیل سرازیر شد جلو ماشین و ماشین از سایه درختان میموزا جدا شد و سقف سفیدش نور خورشید را باز تافت و تا آمد دوباره براند پشت فروشگاه، با انبوه آدمها روبه رو شد و ایستاد.

شهر و دوباره فریاد کشید

- نه، نه، نه

و دید که در ماشین تکان خورد و پیکان پهن سفید شکست و از هم جدا شد و در باز شد و سکه گرگ نما بیرون پرید و هجوم آورد بجماعت و پیت بنزین رو هوا چرخ زد و تا بتی پاهاش را از ماشین بیرون بگذارد، ناگهان ماشین گر گرفت و شعله‌ها زبانه کشید و شهرو جیغ کشید

— نه

و خودش را به آتش زد و کیسوی گر گرفته بتی را تو بغل گرفت و تا از آتش فرار کند، باز پیت بنزین رو هوا معلق زد و بنزین پخش شد و بتی و شهرو را زیر خود گرفت و شعله‌ها زبانه کشید و زبانه کشید و بوی گوشت سوخته با بوی شور دریا و بوی گاز نفت که فضا را انباشته بود با هم قاطی شد.

□



بها : ۱۴۵ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۶۱۷ - ۳۶/۱۰/۳